رمان قرار انتقام| صبا سادات جمالی

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

پیشنهاد می شود

دانلود رمان خیزش تاریکی

دانلود رمان خاتمه بهار

دانلود رمان نانحس

داشتم یواشکی از ساختمون میومدم بیرون که یه نفر از پشت بازومو گرفت

-هی خانوم کجا با این عجله

به پشت بر گشتم زل زدم به اون -وای خاک به سرم تو که زنی په چرا صدات مردونست

-کی گفته من زنم

-خدا من بکشه از این دوجنسه هایی

-چرا داری مزخرف میگی

-پس حتما از این اوا خواهر هایی

-ببین دختره خفشو چقدر حرف میزنی بگو اینجا چیکار میکردی حالا چی میخوای

به پشت سرش اشاره کردمو گفتم :اونو میخوام

وقتی به پشت سرش برگشت با اسلحم که موقع حرف زدن از تو کمرم در اورده بودم کوبیدم تو گردنش یه ااخ اروم گفت و بی هوش شد خدایی شبیه دخترا بودا موهای خرمایی بلند چشمای بزرگ عسلی و دماغ عملی ابروها برداشته لامصب اگه دختر میشد کلی خواستگار داشت

-ستوان داری چیکار میکنی بیا بیرون

-اومدم اومدم

صدای بیسیم گوشم زیاد بود باید کمش کنم

رفتم و رفتم تا رسیدم به دیوار باغ شروع کردم ازش بالا رفتم

وقتی به سرش رسیدم پریدم اونور تا دوتا کوچه که ماشین اداره اونجا بود تقریبا دو ماراتون رفتم

به ون که رسیدم تو گوشی اعلام کردم سعیدی در رو برام باز کرد رفتم تو یه سلام نظامی دادمو رو یکی از صندلی ها نشستم

سرگرد-چیشد ؟؟

-چی چیشد؟

-بچه کوکب خانوم خب عملیات دیگه

-اها اونو میگید

-نه پس چراغونی پارسال و میگم

-عه مگه شما هم بودید

-کجا؟؟

-چراغونی پارسال دیگه

-رزا سر به سر من نزار ها من مافوقتم

-ببین دانیال نزار به عمو بگم با من چه جوری حرف میزنی ها

-چیه باز دوباره علیرضا رو انداختی وسط

-اولا بی ادب باباته علیرضا چیه دوما اره دوست دارم از عمو جونم مایع بزارم

-اره دیگه اگه بچه نبودی

با صدای سرفه سعیدی حرفش نصفه موند

سعیدی-قربان رسیدیم اداره بهتر بقیه بحث و داخل انجام بدید

از ون پیاده شدمو به سمت اداره رفتم

بعضی ها با دیدنمون احترام میزاشتن بعضی ها هم نه به اتاق سرهنگ رفتیم دوتایی سلام نظامی دادیم

سرهنگ- خب به کجا رسیدید

-قربان ستوان رادکان به خونه نفوذ کرد فکر نکن چیز زیادی فهمیده باشه. و با یه نیش خند زل زد به من

کانگورو صبر کن یه حالی ازت بگیرم

سرهنگ -رادکان چی فهمیدی

-به عرضتون برسونم که 15 تا محافظ دارند به غیر از 5 نفرشون بقیه خیلی درشت اندام هستند دور تا دور حیاط جلویی دوربین هست ولی خوشبختانه اتاق کنترل دوربین ها توی حیاطه که خیلی راحت میشه از کار انداختشون حیاط پشتی فقط 2 تا دوربین داره که کنج چپ حیاط رو پوشش نمیده تمام اسناد مهم توی زیر زمینه چون 4 تا محافظ اونجان در مورد خونه 6 خدمتکار زن و 7 خدمتکار مرد محمودی و پسرش شهرام تو این خونه رفت و امد دارند اونجوری که فهمیدم این خونه فقط برای مذاکرست و سود دیگه ایی نداره از تمام حیاط محافظا و خدمتکار ها عکس گرفته شده

و انگشترمو در اوردم تحویل سرهنگ دادم بعد برگشتم سمت دانیال اروم گفتم : خوردی هسته شو تف کن

سرهنگ بعد از دیدن عکسا رو به من کرد و گفت خب حالا نظرت چیه

دانیال زودتر از من گفت : به نظر من امشب حمله کنیم

سرهنگ-چرا

دانیال-چون مدارکو به دست بیاریم

-نه اتفاقا باید صبر کنیم

دانیال-چرا

شیطونه میگفت بگم چون چه چسبیده به را

-چون من 14 تا میکرفون تو سر تا سر خونه و باغ کار گذاشتم باید صبر کنیم تا یکی از مذاکرات صورت بگیره و تا شاید بتونیم اطلاعاتی مثل محل تبادل اجناس رو بفهمیم چون فکر نکنیم چیز زیادی بدست بیاریم با شبیخون به اون خونه فقط خرج جابه جایی رو دستشون میزاریم

سرهنگ - ستوان راست میگه سرهنگ بهتره عجله نکنیم راستی یه خبر خوب برای تو سرگرد

-چی قربان

-تو یه ماموریت باید بری اهواز چون فهمیدیم هم کشتی روندن بلدی هم زبان عربیت خوبه باید بری اونجا و از این ماموریت کنار گذاشته میشی همون طور که میخواستی بیا این پرونده ماموریت جدیدت

دانیال -اما سرهنگ من خواستم ستوان توی ای پرونده نباشند نه خودم

-چیبی میخواستی من نباشم چرا اون وقت

سرهنگ-این تصمیمیه که گرفته شده بهتره بگی چشم و راهی بشی

و سرگرد موحد در این پرونده به ما کمک میکنند ایشون قرار پس فردا به اینجا منتقل میشن

از اتاق سرهنگ اومدیم بیرون دانیال و میگی از شدت حرص مثل لبووووو

اخه حیف که زمستون نیست واگرنه میزاشتمش تو گاری دستی میفروختمش

-شنیدی میگن چاه نکن بهر کسی اول خودت بعدا کسی

دانیال - خب که چی

-میخواستی منو بیرون کنی حالا خودت با تیپا پرت شدی بیرون میگن هوای اهواز تو تابستون معرکه است ایشالله خوش بگذره پسر عمو

دانیال لبو تبدیل میشود به دانیال بادمجون جونننننننن حرص بخور اره بخور

اخی روانم شاد شد

همون جور که میرفتم بیرون گفتم من دارم میرم خونه خودم نمی یام خونه عمو سلام برسون میخواستم زود تر فرار کنم میدونستم الان نیش میزنه لامصب بعد میزنه جوری که تا عمق وجودو میسوزونه

دانیال-دم در اوردی عمو عمو میکنی بچه تو گورت کجاست که کفنت باشه تا جایی که من میدونم عمو به برادر پدر میگن میشه بپرسم بابات کو که عموت باشه

زد بلاخ

ره نیششو زد

راست میگه بابام کو مامانم کو یه لبخند تلخ روی لبم شکل گرفت چی بگم حرف راست که جواب نداشت سرمو انداختم پایین از اداره خارج شدم سوار 206 مهسا شدمو به طرف خونه مهسا راه افتادم دلم نمی خواست امشب تنها باشم خونه خودم که نه در اصل خونه ادرینا که یه دونگش مال من بود امشب خالی بود چون ادرینا اصفهان پزشکی میخوند

لامصب قلبم تیر میکشید خیلی سعی کردم اشکم نریزه ولی انگار لج کرده بود

اشکام دونه دونه پایین میومدو اسمونم همراهیم میکرد کاش میفهمید زخم زدن به یه بچه یتیم یعنی چی

کاش میفهمید به روی یه دختر تنهایی و بی کس و کاری شو اوردن یعنی چی

کاش میفهمید به یاد یه دختر اوردن جسد غرق در خون پدرشو وقتی از پله ها پرت میشد یعنی چی

اخه خداااااااااااا

ساعت 4 صبح بودو خیابونا خلوت ماشینو یه گوشه پارک کردمو از ماشین پیدا شدم چه شب های بارونی که با بابا محمدم قدم میزدم ولی یواشکی چون اون مسعودیه رذل شب قدم زدنو ممنوع کرده بود

بابا مامان قول میدم انتقامتونو بگیرم قول میدم

ساعت 6 بود که به خونه مهسا رسیدم میدونستم کلاس داره دیشب قبل از عملیات خونش بودم

زنگو زدم در رو برام باز کرد عاشق خونش بودم یه هال بزرگ یه اتاق مطالعه

بعد یه راه رو که ختم میشد به اشپز خونه راه پله سرویس بهداشتی که میرفت پایین اتاقا طبقه پایین بود دوتا

اتاق و در اخر یه سرویس حمام

از پله ها رفتم پایین تو اتاقش نشسته بودو داشت ارایش میکرد ساعت 8 کلاس داشت ولی بخاطر ارایشش این موقع بیدار میشد

من اگه جاش بودم تا خود 7:30 میخوابیدم

سوییچ ماشینو گرفتم سمتشو گفتم -بیا این ماشینت

مهسا- سلامتو خوردی بچه

-اخ ببخشید سلام ننه بزرگ نمیخوای سوییچو بگیری دستم شکست

-نه باشه دستت حوصله رانندگی ندارم میخوام با اژانس برم

-اره دیگهه پول داریه

-هه پول بابا دیگه

-اره خب مگه بده

-نه کجاش بده فقط بجای بابا باید بگم کیف پول من بابای پول دار ندارم یه کیف پر پول دارم

خب بیخی تا من لباس میپوشم برو صبحانه بخور دیشب که سر شام رفتی تو اداره شما هم که قحطیه از لباساتم معلومه باز جو گرفتت زیر بارون قدم زدی پس گشنته بعدم بخواب من تا ظهر کلاس دارم نهار میگیرم میام

خمیازه ایی کشیدم گفتم چیزی نمیخورم فعلا فقط میخوام بخوابم فردا هم مرخصی ام برنامه بزار بریم یه جا حوصلم سر رفته

-خوبه تو تو اوج هیجانی حوصلتم سر میره ما چی بگیم باشه برو بخواب

غرق خواب بودم که یه لحظه احساس کردم بالا تنم زلزله شده همزمان صدای اوارم میومد ولی بیشتر شبیهه وز وز بود یکم گوشامو تیز کردم

مهسا - هی خرس هی پاندا کنفوکار پاشو از دیشب چیزی نخوردی ها پاشو خوابالو میمیری ها الووو رزا رزی رزالیبی هوی باتو ام

-باشه باشه ولم کن از بس تکونم دادی حالت تهو گرفتم

-پاشو یه چیزی بخور بریم ددر دودور کلی برنامه چیدم

-باشه

بلند شدم رفتم دستو صورتمو شستم یه سری کارای دیگه اومدم بیرون

مهسا-اون تو چیکار میکردی یه ساعت

-کلی بگم یا جزی

-نمیخواد کلی رو که میدونم جزی هم که صداش اومد بیا نهار بخور

-چی گرفتی

-مگه فرقی هم میکنه مفت باشه کوفت باشه دیگه

-اصلا نمیخورم

-گمشو بابا شوخی کردم میدونستم ماهیچه دوست داری باقالی پلو با ماهیچه گرفتم

-برو گمشو من کی گفتم از اینا دوست دارم بدم نمی یاد ولی اونجوری که خیلی دوست داشته باشم نه

-میدونم من خودم دوست دارم بخور یخ کرد

بعد از خوردن غذا پاشدیم حاضر شدیم از در خونه که اومدیم بیرون همسایه مهسا هم همزمان با اون حیوان وحشتناکش اومد بیرون واااای من میترسم

خیلی نا محسوس خودمو کشیدم پشت مهسا

مهسا-سلام خانوم رضایی خوبید

رضایی-سلام مهسا جان خوبی دختر

-سلام

رضایی-سلام عزیزم

مهسا -جایی میری رضایی -اره میخوام برم دنی رو بگردونم

مهسا -بله پس بفرمایید

و با دستش به اسانسور اشاره کرد

-چیزه مهسا من ناهار سنگین خوردم از پله ها میام

با گفتن این حرف مثل فشنگ حمله کردم سمت پله ها

اخه من نمی دونم یه سگ و اونم به این گندگی میخواد چیکار اصلا واسه چی سگ نگه میدارن که مثلا مواظبشون باشه والله اینا که به درد هیچی نمی خورن فقط بلدن صدا در بیارن باز یه سودی داشته باشن دلت نمی سوزه اخه یعنی چی میگیری بغلت اه اه فکر کن لیست میزنه وای حالم بد شد

مهسا - اگه غرغرات تموم شد باید بگم تو میترسی به بقیه چیکار داری

همونجور که با چشمای بزرگ به مهسا نگاه میکردم متوجه شدم 6 طبقه رو اصلا نفهمیدم چه جوری اومدم از بس حرص خوردم

-کی گفته من میترسم یه پلیس از هیچی نمی ترسه از هیچی متوجه ایی

-بله خواهر پسر شجاع بیا بریم دیر شد

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

-حالا کجا میخواییم بریم

-میریم اول استخر بعدم کافه تمشک با سونیا و یلدا قرار داریم

-استخر خوب عزیزم من موهامو چیکار کنم

-میدونم برات کلاه محکم برداشتم موهات معلوم نشه احمقی دیگه من اگه مو

های تو رو داشتم به همه نشون میدادم نه اینکه قایمشون کنم

-میدونی که دلایل خودمو دارم

یه ذره چپ چپ نگاهم کردو بعد به راهش ادامه داد

رفتم توی فکر یادمه همیشه بابام میگفت عاشق موهامه میگفت بار اول که مامانو دیده عاشق موهاش شده میگفت بابا بزرگ هم اول عاشق موهای مامان بزرگ شده بابام میگفت من کلی موهای طلایی دیدم که برق میزننو حتی بعضی از موهایی که طبیعی مش دارند ولی هیچ وقت موی مشکی مثل موهای مامانت منو دیوونه نکرد

هیچ وقت نزاشتم موهاشو رنگ کنه

یادمه یه هفته بعد از وارد شدنم به گروه پلیس یه کلاه گیس خریدم به خودم قول دادم تا انتقام نگرفتم موهای واقعیمو به کسی نشون ندم

مهسا و ادرینا هم قبل از پلیس شدنم موهامو دیدن ما 4 سالی بود که دوست شدیمو من 2 ساله وارد گروه پلیس مخفی مبارزه با قاچاق شدم

مهسا-بهتره از هپروت بیای بیرون رسیدیم

از ماشین پیاده شدمو با مهسا هم قدم شدم

یه شنای توپ با مهسا کردیم که تمام بدنمو نرم کردو کلی ریلکس کردیم

از اونجا هم مستقیم رفتیم کافه تمشک ولی اینم بگم که مهسا خانوم قشنگ 30 دقیقه توی قسمت رختکن استخر جلوی اینه ارایش کرد

و من هم یه چرت کامل زدم تا این حاضر شد

وارد کافه که شدیم سونیا و یلدا رو دیدیم دوستای دانشگاه مهسا بودن ولی منم چون اکثرا با مهسام با اونا صمیمی شدم البته تا قسمتی

به طرفشون رفتیم بعد از رو*ب*و*س*ی سلام علیک نشستیم یلدا یه دختر چادری و ناز و سونیا هم شیک و با کلاس هر دو پولدار ولی از خانواده متفاوت

با اومدن گارسون همه بهش نگاه کردیم

گارسون : چی میل دارید خانوما

-هات چاکلت با کیک شکلاتی

مهسا-شکلات گلاسه

یلدا-کافه گلاسه

سونیا - خب منم قهوه اسپرسو

گارسون : بله چیزی دیگه میل ندارید

مهسا- نه ممنون

بعد از رفتن گارسون مهسا رو به یلدا گفت

مهسا-امروز استاد امیری چی میگفت بهت زود تند سریع اعتراف کن بدووووو

یلدا - ای بابا چه گیری دادی ها

مهسا- منو نپیچون

سونیا- هیچی شماره گرفته واسه امر خیر

یلدا- تو از کجا میدونی

سونیا-گوش وایستادم

مهسا - ایول دمت گرم

بقیه حرفا هم تو همین مسیر گذشت بعد از خوردن سفارشا

یلدا رو مجبور کردن حساب کنه مثلا خواستن شیرینی شوهر استادشو بده

هر چند نه به دار بود نه به بار البته به گفته یلدا اما مهسا میگفت از چشای براقت وقتی اسمش میاد معلومه هم به باره هم به دار

با گذاشتن قرار شهر بازی برای فردا شب از هم جدا شدیم

و من ناراحت از اینکه چرا امشب نمیریم

کیان

شب خسته و کوفته رسیدم خونه امروز باید وسایلمو از اداره جمع میکردم چون حدود 7 سالی اونجا بودم هر چیزی بگی پیدا کردم همین جور که از پله ها میرفتم بالا جیمی رو میدیدم که با دیدنم دم تکون میده و کنار ظرف غذاش وایستاده راه رفته رو با شونه های افتاده برگشتم و براش غذا گذاشتم بعد دوباره به سمت اتاق رفتم بعد از گرفتن دوش خودمو پرت کردم روی تخت جیمی هم پرید کنارم معلوم بود سیر شده. همین جور که با موهاش بازی میکردم خوابم برد.

صبح با صدای امیر بیدار شدم

امیر-پاشو پسر پاشو مگه نمی خوای بری اداره جدید بده اولین روز دیر برسی

نیم خیز شدم یکی از چشمامو باز کردمو گفتم: ساعت چنده ؟؟

امیر-7

-باشه برو پایین اومدم

دیشب به امیر کلید دادم بیاد بیدارم کنه اخه مامانو نرگس رفتن مشهد خونه خاله بعد از انجام کارای شخصی جلوی اینه وایستادم برای روز اول بهتر بود رسمی باشم

پس لباس شخصی پوشیدم کت شلوار مشکی با پیراهن سفید عطرم روی خودم خالی کردمو یه ژست جلوی اینه گرفتم

بعد از پله ها پایین رفتم که یه ان متوقف شدم قادر به حرکت نبودم.

یعنی چی. یعنی چی من نمی فهمم وای خدا مگه میشه امیر امیر اخه چرا.

پاهام شل شد و روی پله ها نشستم

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم . زدم زیر خنده وای خداااا.

مگه میشه.

امیر مرده گنده با 26 سال سن داشت با اهنگ (Hamed Homayoun امشب غم دیروز و پریروز و فلان سالو و فلان حال و فلان مال

که بر باد فنا رفت نخور

بخدا حسرت دیروز عذاب است مردم شهر بهوشید

مردم شهر بهوشید

هرچه دارید و ندارید بپوشید و ب*ر*ق*ص*ید و بخندید

که امشب سر هر کوچه خدا هست

روی دیوار دل خود بنویسید خدا هست

نه یکبار و نه ده بار که صد بار

به ایمان و تواضع بنویسید خدا هست

خدا هست خدا هست خدا هست خدا هست

خدا هست خدا هست خدا هست خدا هست

خدا هست خدا هست خدا هست خدا هست

♫♫♫

امشب همه ی میکده را سیر بنوشید

با مردم این کوچه و آن کوچه بجوشید

دیوانه و عاقل همگی جامه بپوشید و در شادی

این کودک و آن پیر زمین گیر و فلان بسته به زنجیر و زن و مرد بکوشید

هرچه دارید و ندارید بپوشید و ب*ر*ق*ص*ید و بخندید

که امشب سر هر کوچه خدا هست

هرچه دارید و ندارید بپوشید و ب*ر*ق*ص*ید و بخندید

که امشب سر هر کوچه خدا هست

هرچه دارید و ندارید بپوشید و ب*ر*ق*ص*ید و بخندید

♫♫♫

امشب غم دیروز و پریروز و فلان سالو و فلان حال و فلان مال

که بر باد فنا رفت نخور

بخدا حسرت دیروز عذاب است مردم شهر بهوشید

مردم شهر بهوشید

هرچه دارید و ندارید بپوشید و ب*ر*ق*ص*ید و بخندید

که امشب سر هر کوچه خدا هست

هرچه دارید و ندارید بپوشید و ب*ر*ق*ص*ید و بخندید

که امشب سر هر کوچه خدا هست

هرچه دارید و ندارید بپوشید و ب*ر*ق*ص*ید و بخندید

ب*ر*ق*ص*ید و بخندید ب*ر*ق*ص*ید و بخندید ب*ر*ق*ص*ید و بخندید)
به مسخره ترین حالت داشت قر میداد

با صدای بلند میخندیدم جیمی هم دور امیر میچرخید و دم تکون میداد از صدای قهقهه بلند من امیر برگشت اول با دیدن من یکم قرمز شد بعد زد به در پرویی به *ر*ق*ص* زیبای خودش ادامه داد

بعد از حدود 3 دقیقه به سختی تونستم جلوی خنده مو بگیرم و به سمت امیر رفتم . زدم رو شونش ببین اقای خردادیان هر وقت اموزش *ر*ق*ص*ت به سگ من تموم شد غذاشو بده بعدم در رو قفل کن.

دوباره یه تک خنده رفتمو از خونه خارج شدم عینک افتابیمو زدمو سوار ماشین شدمو تا اداره روندم بعد از پارک ماشین تو پارکینگ داخل شدم توی جلد جدی خودم فرو رفتم . قشنگ نگاه دیگران رو، رو خودم حس میکردم

از یکی از سرباز ها خواستم اتاق سرهنگ رو بهم نشون بده اونم چشمی گفتو اتاقو نشونم داد بعد از زدن در و اجازه ورود خواستن بهم گفت میتونم برم تو

داخل شدم چون لباسای شخصی داشتم، پس طبق قوانین احترام نظامی نذاشتم، فقط کمی سر خم کردم و جدی ادامه دادم ؛

-سرگرد تمام، کیان موحد هستم ازم خواستن به اینجا منتقل بشم

سرهنگ - خیلی خوش اومدی

-ممنون

سرهنگ- تا اونجایی که میدونم 27 سالته چه جوری تو این سن کم سرگرد تمامی

از جواب دادن به این سوال متنفر بودم ولی باید همش توضیح میدادم

-من پسر سرهنگ شهید علی اصغر موحد هستم کسی که توسط همین باند سرش از تن جدا شد

تمام رگای گردنم متورم شده بود دستم مشت شده بود

دوباره یاد اون لحظه افتادم

با هر بار گفتنش برام تداعی میشد

میگیرم بابا انتقام تو و تمام ادم های بی*گ*ن*ا*ه* رو میگیرم

من قرارمو زیر پا نمی زارم

سرهنگ-متاسفم

-ممنون

-چقدر در مورد پرونده میدونی

میخواستم جواب سوال شو بدم که ، در زده شد

همون سربازی که اتاقو نشون من داده بود گفت: قربان ستوان ر

ادکان اومدن

سرهنگ- بیان داخل

به دختر چادری اومد تو سلام نظامی داد

سرهنگ - ازاد

رادکان-قربان فرموده بودید که ساعت 8:30 خدمت برسم

سرهنگ سر تکون داد بعد به من اشاره کردو گفت؛ سرگرد موحد از امروز مافوق تو توی پرونده هستن

احترام گذاشت

سرهنگ-رزالی رادکان ستوان تمام توی این پرونده با شما همراه اند

-خوشبختم

رادکان - همچنین

سرهنگ - بشین ستوان

رادکان -چشم

سرهنگ - بهتر تبادل اطلاعات کنیم سرگرد شروع کنید لطفا

-یه باند قاچاق اعضای بدن انسان که بعد از دزدیدن افراد بین سن 15 تا 40 اعضای بدن اونها مثل کبد کلیه قلب و گاهی بنا به سفارشات دیگر اعضای بدن رو خارج و صادر میکنند این باند از سال 1380 شروع به کار کرده و رییس باند کسی به اسم مسعودی که 2 تا بچه به اسم های رخساره و رامین داره که هر دو خارج از کشور همراه مادرشون که 10 سالی میشه از مسعودی طلاق گرفته زندگی میکنن

این کل اطلاعات من

سرهنگ -ممنون رادکان تو ادامه بده

رادکان-این باند علاوه به اعضای بدن خون افراد مواد مخدر و دختر هم جا به جا می کنن مسعودی فقط معاونه و اصل کاری یکی دیگه است که فقط مسعودی می دونه کیه مسعودی 6 تا زیر دست داره که هر کدوم یه قسمت رو مدیریت میکنن

1فرهاد قاسمی

مقلب به قاسم روانی که بخش دزدی دستشه

2شادمهر

فامیلی نداره لقب نداره فقط محموله رو از مرز خارج میکنه

3نصرت محمودی و پسرش شهرام

که بخش مذاکره و قرار با مشتریه

4پدرام پلنگ

که مسئول دخترایی که برای شیخ های عرب میبرن

5علی رستمی

که مسئول باز کردن اعضای بدن و بسته بندیه

و در اخر

سهراب مسعودی برادر زاده مسعودی که بعد از همسر سابقش با مادر سهراب ازدواج کرده

که مسئول هماهنگی این 5 گروهه

چشمام گرد شده بود چقدر اطلاعات داشت این دختر چشم رنگی

-میشه بپرسم اطلاعات رو از کجا اوردید

رادکان - تمامی اطلاعات تایید شده و پس از تحقیقات 4 ساله خودمه

سرهنگ - ستوان دلایلی دارن که کامل اثبات شده است که اطلاعات واقعی هستند و به خاطر همون دلایل بسیار راسخ که این گروه ریشه کن بشه

-چقدر عالی فقط یه سوال تا حالا چه اقداماتی انجام شده

رادکان-با اجازه سرهنگ لونه محمودی کاملا شناخته شده و میکروفون نصب و جا سازی شده

پدارم پلنگ زیر نظر کامل نیرو های ما هست

و خونه مسعودی شناسایی و تحت نظره

-عالیه باید سرگرد موفقی بود سرگرد قبلی پس چرا کنار گذاشته شد

سرهنگ -تمام این پرونده رو دوش ستوان بوده پس پیشرفتشم با ایشونه

دمش گرم عجب دختریه این . اسمش چی بود . شلوارلی، زبلی

حالا هرچی بهش میخوره 20 ساله باشه یه دختر 20 ساله و این همه اطلاعات

بعد از نشون دادن اتاقم بهم دوتا سرباز در اختیام گذاشتن تا وسایلمو بیارم

من که وسایلم از دیروز تو صندوق ماشین بود خیلی سریع دست به کار شدم

ساعت 5 بود که کارام تموم شد و فقط اصل کاری مونده بود

عکس بابا رو روی دیوار نصب کردم

کتمو برداشتم و از اداره خارج شدم

سوار ماشینم که شدم و این دختره رادکان و دیدم که وارد پارگینگ شد

ولی سوار هیچ ماشینی نشد

از در پارگینگ که به کوچه پشت اداره میخورد رفت بیرون ماشینو روشن کردمو از پارکینگ خارج شدم دیدمش که کنار خیابون راه میرفتم.

اومدم سرعت ماشینو زیاد کنم ازش رد شم که یه پسر رو دیدم که دوید طرفشو بازوشو گرفت

-عه خانوم پلیسمون قرار داشت با دوست پسرش اخ اخ اخ . ولی صبر کن پس چرا داره سعی میکنه دستشو جدا کنه

دیگه طاقت نیوردمو از ماشین پیاده شدم

رزالی

داشتم از اداره خارج میشدم که جلوی در پشت به من دانیال وایستاده بود اصلا حوصله شو نداشتم پس خیلی ریلکس راه رو به سمت پارکینگ کج کردم تا از کوچه پشتی برم و از اونجا تا خیابون اصلی برمو تاکسی بگیرم تو همین فکر بودم که بازوم کشیده شد با ترس به بازوم نگاه کردم امتداد دستای که به بازوم بود رو گرفتم نگاهم تو نگاه دانیال گره خورد

-نگاهم در نگاهت گره خورد

خدا خیرت دهد حالم بهم خورد

چیه چی میخوای

دانیال-چرا ازم فرار میکنی چیه ازم میترسی

-اول اینکه ولم کن دوم هم اینکه اینقدر خودتو تحویل میگیری یه موقع اب میوه نشی

دانیال-ولت نمی کنم تو این پرونده رو از دستم در اوردی میدونی با این پرونده میتونستم به کجاها برسم باید تاوان بدی

-ولم کن سگ کی باشی . د میگم ولم کن

-اخی موشی نترس فقط یکم گوش مالیت میدم

-اینجا چه خبره ؟؟

هردو به سمت صدا برگشتیم ، عه این که موحده

دانیال -به توچه

موحد -به من خیلی هم مربوطه بهتر دست خانوم رو ول کنی

-برو بزار باد بیاد

-بهتر قبل از اینکه تحویل پلیس بدمت دست خانومو ول کنی

-من خودم پلیسم بابا

-پس واسه خودمو بقیه پلیسا متاسفم که همکارمون شمایی با زبون خوش ولش کن

-نمی کنم

تا اینو گفت یه مشت از طرف موحد رفت تو فک دانیال یعنی جیگرم حال اومد.

من که کلا از اول بحث ساکت بودم با این کار موحد به حرف اومدم

-دمت گرم خیلی خوب بود

با نیش باز زل زده بودم به دانیال که رو زمین افتاده دستش به چونش بود ، ولی وقتی این حرفو زدم برگشتم رو به موحد که دیدم با ابرو های بالا رفته به من نگاه میکنه

اووووف تازه فهمیدم چی گفتم

-یعنی ممنون که ازادم کردید یعنی چیزه کمک کردید

دانیال با یه حرکت از جاش بلند شد

ترسیدم یه جیغ کشیدمو رفتم پشت موحد پناه گرفتم

همیشه به خاطر اذیت هایی که منو میکرد ازش میترسیدم

موحدرو به من:

-شما برو تو ماشین

منم پرو پرو سر تکون دادمو سوار mwm مشکیش شدم

بعد از گذشت 5 دقیقه اومد همون طور که ماشین رو روشن میکرد گفت:

-حالتون خوبه

-بله ممنون از لطفتون

-خواهش میکنم کجا برم

-مزاحم نمیشم

-تعارف نمی کنم کجا برم

-شهر بازی

-کجاااااااا

-واقعا شهربازی

-اره میخوام برم اونجا با دوستام قرار دارم

-کدوم شهربازی

-پارک بسیج

-باشه پس لطفا کمربندتونو ببندید

-چشم حتما

بعد از گذشت 45 دقیقه رسیدیم به پارک بعد از توقف ماشین به سمت موحد برگشتمو گفتم

-جناب موحد خیلی لطف کردید واقعا ممنون

-خواهش میکنم خانون ولی ترجیح میدم

کیان صدام کنید ما قراره با هم همکاری داشته باشیم پس بهتره باهم راحت باشیم فکر نکنم خیلی تفاوت سنی هم داشته باشیم

کمی فکرکردمو گفتم:

-بله حق با شماست پس منم رزالی هستم

دستشو به طرفم داراز کرد با هاش دست دادم

-شما تشریف نمیارید

-کجا ؟

-شهر بازی و در اخر شام

-واسه اینکه دوستی تازمون محکم تر شه اره میام اشکالی که نداره

-نه چه اشکالی من خودم دارم دعوتتون میکنم

-باشه بد نگی چقدر پرو بود با یه دعوت قبول کردا

-نه قول میدم نگم

-باشه پس شما پیاده شو تا من ماشینو پارک کنم

-چشم

از ماشین که پیدا شدم نتونستم جلوی خندمو بگیرم یه بار خودمونی حرف میزدیم یه بار با ادب و سوم شخص جمع اصلا معلوم نبود چند چندیم

بعد از گذشت چند دقیقه کیان اومدو با هم وارد پارک شدیم (البته بعد از دادن ورودی 😐 الان مجانی ماچم بهت نمی دن والا→سخنی از نویسنده(

-خب کجا بریم

-اگه اجازه بدید من یه زنگ به دوستام بزنم

-راحت باش

بعد از تماس با مهسا گفت که جلوی سفینه اند به کیان گفتمو به اون سمت راه افتادیم به بچه ها که رسیدیم من جلو رفتم و سلام کردم

یلدا-سلام گلم

سونیا-سلام خوشگلم

مهسا - سلام عزیزم راحت رسیدی

-اره با اقای موحد اومدم .بچه ها جناب سرگرد از هم کارا

بعد از سلام و علیک با کیان اشوه های سونیا واسه عرض اندام ، به راه افتادیم تا یه بازی واسه سوار شدن انتخاب کنیم

کیان سرشو نزدیک گوشم کردو گفت

-اقای موحد مگه فرار نبود کیان باشم

سرمو نردیکش کردمو گفتم

-دوستم مهسا بود

-خب

-خب خیلی فضوله اگه اسمتونو میگفتم امشبو با سوالاش به کامم تلخ میکرد

-اهوم ولی فکر کنم اون یکی دوستت امشب رو به کام من تلخ کنه

-کدوم

-همون سوسیسه

-سوسیس ؟؟؟؟

-اره دیگه از اسمش همین یادم مونده

-سونیاست اسمش

-حالا هرچی الان نگاه کن زل زده به ما

-دختر خوبیه ها

-اره از این المانی هاست

-یعنی چی ؟؟؟

-این سوسیس دراز لاقر ها دیگه

زدم زیر خنده ایول این بشر به کجا ها فکر میکرد

سونیا -رزا جان به ما هم بگو بخندیم

کیان -داشتیم در مورد پرونده حرف میزدیم

سونیا -پس خندش کجا بود

-ببین عزیزم یه سری ها هستن سوسیس المانی قاچاق میکنن سر این خندمون گرفت

سونیا -وا

کیان-اره دیگه مشکل هم اینجاست که جنس بعضی از این سوسیس ها بنجله

خوب روش کار نشده

دوباره زدم زیر خنده

اون شب با شوخی های کیان و مهسا و اشوه های سونیا شب گذشت و من هیچ وقت فکر نمیکردم یک هفته بعد از اون شب زندگیم به کل تغییر کنه یه تغییر بزرگ

داشتم از خستگی میمردم خیلی خوابم میومد ولی با این حال بلند شدمو خودمو به اداره رسوندم همنجوری که چشمامو میمالیدم وارد اداره شدمو به سمت اتاقم افتادم

-اخ اخ اخ بچه که شبا تا دیر وقت بیرون خونه باشه معلومه که صبح خوابش میاد

-بچه که تنها نبوده باباشم باهاش بوده.

و با ابرو هام بهش اشاره کردم

-پس خوش به حال تو که همچین بابای داری . بعد با دست یه دور از بالا به پایین به خودش اشاره کرد

-تازه خبر ندارید دیشب بابام برام مامانم پیدا کرد

-با این که خیلی برای بابات احترام قائلم باید بگم بابات غلط کرد

زدم زیر خنده البته سعی کردم کمترین صدایی از خودم در نیارم چون هنوز وسط اداره بودیم

-میگم دختر بابا

-بله بابایی

-تو این اداره چیزی واسه خوردن پیدا میشه

-نه به قول مهسا اینجا قحطیه

-میگم من صبحانه نخوردم تو

خوردی

-نه منم نخوردم

-خب حالا چیکار کنیم

-من تو اتاقم میتونم بهتون چایی بدم

-پس منم از توی داشبرد ماشینم بیسکویت و شکلات میارم

-باشه پس من تا اب میزارم جوش بیاد شما هم بیاید

راهمو به سمت ابدار خونه کج کردمو از اونجا یه بطری اب معدنی بر داشتم وارد اتاقم شدمو بلافاصله چای سازو به برق زدم

بعد از جوش اومدن اب چایی رو دم کردم

دقیقا همون موقع هم در رو زدن و سر کیان از لای در اومد تو

-دختربابا چاییت حاضره

-اره به فرمایید تو 2 دقیقه دیگه دم میکشه

-به به چه خانوم پلیس هنرمندی

-مرسی . نمیخواید بیاید تو.

اومد تو

-چرا دوباره رسمی شدی

-خب طول میکشه عادت کنم

-باشه پس زودتر عادت کن

بعد از خوردن چایی و بسکویت به اتاقش برگشت و اونروز دیگه ندیدمش

شب که رفتم خونه خودم اینقدر خوابم میومد که یه تخم مرغ خوردمو خوابیدم

فرداش هم تا ظهر نیومد تا اینکه سر ظهر بود که در اتاقو زدن

-دختر بابا بیا ناهار گرفتم بخوریم

اینو گفتو گذاشتو رفت

واای نه سلامی نه علیکی چه دل خوشی داشتا اگه نمی رفتم بی ادبی به حساب میومد

-بعد از حدود 5 دقیقه بلاخره تصمیم گرفتم که برم

در اتاقشو زدمو وارد شدم

جلوی میزه اتاقش نشسته بودو به من نگاه میکرد

-سلام

-چرا اینقدر دیر اومدی غذا سرد شد

-چرا زحمت کشیدید

-بابت تشکر و جبران صبحانه دیروز و یه تلاش که خجالتت بریزه

-لازم نبود زحمت بکشید

-بعد از این که خجالتت ریخت جبران میکنی

-چه جوری

-بیا بخور بهت میگم

نشستمو شروع کردم کوبیده گرفته بود

همین جور که میخوردیم گفت

-اشپزی بلدی

-بله چطوره

-مامانم و خواهرم یه هفته است رفتن مشهد و تا 3 هفته دیگه نمی یان اینقدر این یه هفته غذای بیرون خوردم خسته شدم

-چی درست کنم براتون

-برام ماکارانی درست کن

-باشه

-واقعا

-اره فردا ناهار با من

-دختر خیلی باحالی دمت گرم

یه لبخند بهش زدمو بقیه غذامو خوردم

ساعت 7 بود که رسیدم خونه باید دست به کار میشدم اول یه دوش گرفتم چون هیشکی تو خونه نبود موهای مشکیمو ازاد رها کردم و مواد ماکارانی رو حاضر کردم گوشت،

سویا،

رب،

پیاز،

فلفل دلمه،

قارچ،

هویج و

سیب زمینی برای ته دیگ

بعد از درست کردن مواد ماکارونی گذاشتم تا اب ماکارونی جوش بیاد خلاصه ماکارونی و مواد رو با هم مخلوط کردم اما نزاشتم دم بکشه فقط یه قابلمه گذاشتم تا فردا تو اداره بزارم اماده بشه شامم که یه ذره مواد ماکارونی با نون خوردم و بعد از درست کردن سالاد شیرازی رفتم که بخوابم

صبح بعد از برداشتن وسایل لازم راهی شدم

وارد اداره که شدم دانیال و دیدم

یعنی تمام حس و حال خوبم پرید

اخه ادم قحط بود اینو من دیدم بدون اینکه بهش نگاه کنم از کنارش رد شدم که گفت

-یه بار جستی ملخک

بهش اهمیت ندادم ولی خوب من ضرب شصت شو زیاد خوردم انقدر که یادش رعشه میندازه به تنم

وقتی وارد اتاقم شدم ناخودآگاه در رو قفل کردم من میترسیدم من از این ادم میترسیدم

موقع نهار که شد زنگ زدم سعیدی ازش خواستم قابلمه غذا رو بزاره تا دم بکشه بعدم وسایلو رو میز چیدم همون موقع در زدن دست گیره در چند بار بالا پایین شد ولی چون در قفل بود باز نشد

-کیه

-کیانم باز کن

درو باز کردم

-سلام چرا در قفل کردی

-همینجوری

-سر حرفت هستی دیگه

-کدوم حرف

-ماکارونی دیگه

-اره حاضره فقط

-فقط چی

-خب دانیال تو ادارست

-خب چه ربطی داره

-اخه قابلمه غذا تو ابدار خونه رو گازه

-من میارم ولی به یه شرط

-چی

-بگی مشکلت با این پسر چیه

-باشه تعریف میکنم

-خب چه شکلیه

-چی

-قابلمه غذا

-قابلمه چدن مشکی با در شیشه ای

-اها باشه

بعد از 2 دقیقه برگشت کنار لبش روغنی بود خندم گرفته بود

-چیشده میخندی

-خوشمزه بود

-چی ؟؟

-ماکارونی دیگه

-خب بریز بخورم تا بگم

-یعنی میخوای بگی نخوردی

-نه

دست مال کاغذی رو برداشتم و رفتم به کنار لبش کشیدم اول با تعجب نگام کرد بعد وقتی دستمال روغنی رو دید دستشو برد سر شو خاروند گفت

-چیزه خب میخواستم ببینم دستپختت چه جوریه

-به نتیجه ای هم رسیدی

-نه کم بود متوجه نشدم

-خب بیا بخوریم

براش ماکارانی ریختمو کاسه سالادم گذاشتم جلوش

با ذوق زل زده بود به غذاش اینقدر صورتش با حال و شاد شده بود که با خودم عهد کردم هر وقت غذا داشتم براش ببرم

همینجور که میخوردیم یاد ته دیگ سیب زمینی افتادم وقتی کندمش کیان رو ابرا بود

-دختر تو میدونی چه جوری روح ادم رو شاد کنی اصلا دیوونم کردی

-نوش جان

-خب حالا بگو مشکلت با دانیال چیه

-واسه توضیحش کمی باید بیشتر وارد گذشته بشم ولی دوست ندارم روز خوبمو با یادش خراب کنم حرف زدن از کارای دانیال به اندازه کافی اذیتم میکنه فقط اینو بدون که به خاطر شرایطی مجبور شدم خونه یه غریبه که بابای دانیال باشه زندگی کنم من 15 سالم بود و دانیال 18 سالش یادم بود که وقتی رفتم خونشون دانیال خیلی خوب با من رفتار میکرد روزای اول فکر میکردم یه داداش دارم تا اینکه 3 ماه بعد من دانیال و وقتی داشت یه دختر و خب میدونی یعنی یه دختر

-من از همه جا بیخبر این قضیه رو به دوستم که ادرینا بود گفتم ادرینا 17 سالش بودو از وقتی با هاش دوست شدم تا الان م

ثل خواهرم میموند و هست

ادرینا وقتی این قضیه رو فهمید خیلی ناراحت شد اخه میگفت دانیال بهش گفته دوسش داره خلاصه سر همین قضیه با دانیال بحثش شد و دانیال فهمید من بهش گفتم باهام بد شد و منو تو انباری زندانی کردو تا میخورد منو کتک زد و تحدید میکرد اگه حرفی به عمو یعنی باباش بگم از خونه پرتم میکنه بیرون تا اینکه یه سال گذشته یه روز که از حموم اومدم بیرون عمو زخمای پشت گردنمو دید وقتی قسمم داد که بگو چی شده براش تعریف کردم و عمو تا تونست دانیال و زد و پول تو جیبی و ماشینو خونه مجردیشو ازش گرفت و مجبورش کرد بیخیال مهندسی بشه و پلیس بشه بخاطر همین روز به روز با من رابطش بدتر میشه

هیچ وقت التماس هایی که بهش کردمو یادم نمیره

این اخری ها هم به خاطر این پرونده که شما سرگردشی دوباره کینه ی قدیمیش چرک کرد.

و قضیه چه جوری کنار گذاشتن شو از این پرونده براش تعریف کردم

-اهوم چه عقده ایی

-اره دیگه هر کس یه مشکلی داره

-راستی یه مدل جدید نرم افزار اومده باید بریم طرز حک کردنشو یاد بگیریم لازم میشه

-اره شنیدم . تازه یه نرم افزار دیگه هم هست که باید طرز حکشو کشف کنیم

-باش پس بهتر زود تر دست به کار شیم دخترم دسپختت حرف نداره محشره

-مرسی بابایی ولی به دسپخت زنت نمی رسه میدونی سونیا محشر تخم مرغ اپز میکنه

-کلا دوست داری زد حال بزنی نه

-اره روح و روانم شاد میشه

-اهوم منو تو تفاهم زیاد داریم

دوتایی زدیم زیر خنده

-امروز کلی با حرفام سرتون رو درد اوردم

-دختر بابا منو باید ببخشی که باعث شدم یاد خاطرات بدت بیوفتی

-نه بابا این چه حرفیه

-ولی یه چیزی بگم دوست داشتم ادرینا رو ببینم

-عکسشو دارما

-میشه ببینم

-چرا نمیشه

-عکس ادرینا رو نشونش دادم .فقط سرشو تکون داد . بی ذوق تعریف کن خب ازش

-خب بدو اینا رو جمع کنیم بریم اتاق تکنولوژی

منظورش به وسایل نهار بود به زور از اتاق بیرونش کردمو بعد از جمع کردن وسایل از اتاق بیرون رفتم

توی تراس خونه وایستاده بودمو به نور های شهر نگاه میکردم

درسته که برای کیان قسمت خانواده مو حذف کردمو توضیح ندادم ولی یادشم عذابم میداد هدفون ادرینا رو گذاشتم توی گوشم واگرنه یه دختر بیکس و کار پولش کجا بود که واسه خودش ازین جور چیز ها هم بخره

اهنگ مورد نظرمو play کردمو باهاش هم خونی کردم

دلم گرفته امین رستمی

پای پنجره نشستم ،کوچه خاکستریه باز

زیر بارون ،

من چه دلتنگتم امروز

انگار از همون روزاست

حال وهوام رنگ توئه

کوچه دلتنگ توئه

دلم گرفته دوباره هوای تو رو داره

چشمای خیسم واسه ی دیدنت بی قراره

این راه دورم خبر از دل من که نداره

آروم ندارم یه نشونه می خوام واسه قلبم

جز این نشونه واسه چیزی دخیل نمی بندم

این دل تنهام دوباره هوای تو رو داره

هوای شهرتو و بوی گلاب

پیچیده توی اتاقم مث خواب

داره بد جوری غریبی می کنه

آخه جز تو دردمو کی می دونه

دلم گرفته دوباره هوای تو رو داره

چشمای خیسم واسه ی دیدنت بی قراره

این راه دورم خبر از دل من که ندارهآروم ندارم یه نشونه می خوام واسه قلبم

جز این نشونه واسه چیزی دخیل نمی بندم

این دل تنهام دوباره هوای تو رو داره

دلم گرفته دوباره هوای تو رو داره

چشمای خیسم واسه ی دیدنت بی قراره

این راه دورم، خبر از دل من که نداره

بعد از تموم شدن اهنگ گوشیمو برداشتمو به ادرینا زنگ زدم

-چه عجب یه بار تو زنگ زدی میدونی چند وقت بود خبری نگرفتی نگفتی ادرینا زنده است مرده است اگه مرده چهلمش کیه زرشک پلو بخوریم یه فاتحه

-وای ادرینا سرم رفت نفست نرفت

-واسه من دیالوگ فیلم نگو میزنم لهت میکنماا

-چه جوری از پشت تلفن

-نه وقتی اومدم

-تا بیای یادت میره

-مینویسم و امضا میکنم یادم نره

-حالا ساکت شو بگو ببینم حالت خوبه سلامتی امتحاناتو خوب دادی

-هی بد نیست

-خب خدا رو شکر

-بگو ببینم چه خبر

منتظر همین بودم که بپرسه بپرسه چی شده تا کارای دانیال تعریف کنم به اون بهونه کلی گریه کنم ولی ناخودآگاه به کیان که رسیدم

به یاد اون چشمای تخسو شیطونش که افتادم نا خوداگاه لبخند میزنم

بعد از صحبت کردن با ادرینا به سمت اتاق راه افتادمو خودمو پرت کردم رو تخت و خوابیدم

بابایی کجا میری مگه قرار نبود پشتم وایستی و تابم بدی

-نه رزالی نه دیگه تابت نمی دم خودت بزرگ شدی پاهاتو بزن به زمینو خودتو تکون بده

-نه بابا خسته میشم

-رزالی بابا تو که طاقت یه تاب دادن خودتو نداری چه جوری میخوای انتقام ما رو بگیری

بیا از خیرش بگذر بابایی خسته میشی عذاب میکشی بابایی نرو

-نه بابایی من با خودم قرار گذاشتم

-نگران نباش محمد پسر منم همراهشه

-بابا این اقاهه کیه

-عمو علی اصغر ته

-بابا چرا هی دور میشی بابا نرو بیا حولم بده بابا نرو کجا میری بابا تنهام نزار بابا میترسم با یه جیغ از خوابم پریدم

صدای اذان میومد بلند شدم از جام گیج بودم اصلا معنیه خوابمو نمی فهمیدم

وضو گرفتمو شروع کردم به نماز خواندن

به محض ورود به اداره سعیدی سمتم اومد بعد از سلام نظامی گفت سریع خودمو به اتاق سرهنگ برسونم

وارد که شدم کیان هم اونجا بود احترام گذاشتمو با اجازه سرهنگ نشستم

سرهنگ -بدون مقدمه چینی میگم ماموریت شما از فردا شروع میشه

کیان -یعنی راهی پیدا کردید که ما به تونیم نفوذ کنیم توی باندشون

سرهنگ-بله قراره یه پزشک بهشون اضافه شه

کیان-خب

سرهنگ-و از دخترانی که میدزدن قرار استفاده بشه

-سرهنگ یعنی چی چرا واضح صحبت نمی کنید

سرهنگ -چون حرف ساده ای نیست

کیان-قربان فکر کنم ما خودمونو برای هر حرکتی یا حرفی اماده کردیم این طور نیست

سرهنگ-بله حق با شماست

-پس شروع کنید لطفا

سرهنگ -قرار یه مدت دختر یا زن جمع کنند تا براشون افراد جدید به دنیا بیارند بعد اونا رو به انواع بیماری ها مبتلا کنند و تو جامعه رها کنند یه دکتر ایرانی که پناهنده شده بود و

حالا پروانه طبابتش باطل شده رو استخدام کردن این دکتر به همراه پسرش و دخترش که هر دو پرستار اند وارد ساختمون نور شدن قراره شما دو نفر به عنوان خواهر و برادر وارد این ساختمون بشید تا بتونید خودتونو به اونا نزدیک کنید فقط قبلش نیاز به کمی تغییرات هست

خب شما به هم نامحرمید بین شما دو نفر صیغه خواهر و برادری خونده میشه

رادکان تو سعی کن به خواهره نزدیک بشی و موحد تو به پسره اگه برعکسم شد اشکال نداره همه توانتون باید به کار گرفته بشه

حالا بهتره وسایلتون رو جمع کنید ما به همه گفتیم شما هم با سرگرد سوم دانیال شمس به اهواز میرید

هر دو از اتاق خارج شدیم

کیان- عه دیدی چی شد

-چی شد

-دیگه دخترم نیستی

-واااا

-والله الان خواهرم شدی

-هنو که نشدم

-بالاخره که میشی

-خب که چی

-هیچی فقط باید برای داداشت غذا بپزی ها

-اوهوم فقط در ازای غذا درست کردن چی به دست میارم

-هر چی بخوای بهت میدم

-خیلی شکمویی

-اره میدونم

-خوبه که میدونی

-خب بهتره بریم چمدون ببندیم

-اره فقط بیا برسونمت خونت تا ادرسشو یاد بگیرم برای فردا میخوام بیام دنبالت

-باشه فقط من یه سری وسایلم خونه دانیال ایناست

-خب اونجا رو که حتما میام باهات نمی خوام با اون چلغوز تنها باشی

-باش پس وسایل لازمو از اتاقمون برداریمو بریم

بعد از برداشتن دوربین و میکرفونو وسایل مربوط به سمت خونه عمو راه افتادیم

جلوی در که رسیدیم کیان گفت

-کارت چقدر طول میکشه

5-دقیقه

-شد 7 دقیقه میام تو

-پس کلیدا رو بگیر تا اگه خواستی بیای مشکل نداشته باشی

کلیدا رو گرفتم سمتش ازم گرفت و از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه زنگ و که زدم بدون جوابی در باز شد معمولا این موقع روز عمو فروشگاه بودو زن عمو هم ارایشگاه

عمو یه فروشگاه لوازم خانگی و

زن عمو یه سالن بزرگ ارایشگاه

پس کسی که در رو باز کرد یا جنه یا دانیال هیولا

وارد حیاط که شدم

دانیال دست به سینه زل زده بود به من

-چیه خوشگل ندیدی

-چرا ولی کسی که با پای خودش بیاد توی دهن شیر نه ندیدم

-هه شیر من که فقط اینجا یه بچه گربه میبینم

-تو از همون اولم کور بودی

-نه واقع بین بودم حالا هم ساکت شو یه سریع وسایل میخوام اومدم ببرم

وارد اتاق شدم چمدونو براشتم چند دست لباس مجلسی و پوشیده برداشتم بر گشتم که از در خارج شم دانیال رو تو اتاق دیدمو نا خوداگاه جیغ کشیدم

دانیال- الان جیغ نکش زوده

بعد نا غافل دستشو بلند کردو کوبید تو صورتم

افتادم رو زمین نا محسوس به ساعت نگاه کردم با اینکه 10 دقیقه گذشته بود ولی کیان نیومده بود

دانیال به سمتم حمله کرد و با پا کوبید تو شکمم

ترسیده بودم نمی تونستم پلیس باشم نمی تونستم قوی باشم من از این ادم میترسیدم خیلی میترسیدم

یه چاقو از جیبش در اورد و گفت

-یه یادگاری داشته باش از من واسه رفتن به ماموریت لازمت میشه

اول فکر کردم میخواد زخمیم کنه ولی وقتی با چاقو ماتنوو مقنعه مو تیکه تیکه کرد فهمیدم میخواد چی کار کنه

روی دو زانو جلوی من نشست دستشو اورد پشت گردنمو سرم رو به سمت خودش کشید و درست لحظه اخر که میخواست *ب*و*س*م کنه یه چوب خورد تو سرش و بیهوش افتاد

تمام تنم میلرزید یه تیشرت قرمز تنم بود کل موهام دورم ریخته بود

خدا رو شکر که کلاه گیسم خیس بود مجبور شدم موهامو با اسپری رنگ کنم واگرنه که...

نگاهم به کیان افتاد که زل زده به زمین ادامه نگاهشو که گرفتم دانیالو غرق خون دیدم

وای بدبخت شدیم

نگاهمو دوختم به دانیال وای

یا مثل این فیلما میمیره

و اعضای بدنشو اهدا میکنن

یا مثل رمانا میره تو کما

بعد عشقش میگه به اشکام قسم نمیر اونم نمیمیره

ها غیر این دوتا که موردی نیست

اه فکر کن کی میخواد عاشق این چلغوز شه

نه ولی خدایی خوش قیافس

)احمق چی داری میگی پسره مرد(

رفتم سمت کیانو گفتم:

-فکر کنم پسر عموی قلابیمو کشتی

شاید فکر کنید ریلکس بودم

ولی از استرس زیاد نمی دونستم

چیکار کنم.

-اگه یه پلیس یه پلیسو بکشه حکمش چیه

-بیا فرار کنیم

-نه شاید زنده باشه

با این حرف کیان 2 تایی حمله کردیم سمت دانیال

کیان بلندش کرد و در عین نا باوری

دیدیم که

-سرش خون نمی یاد

-پس از کجاش خون میاد این که پسره

-دختر چی میگی مگه پسرا خون ندارند

-خون دارند اما پریو... هیچی هیچی تو راست میگی

-میشه ببینی این خونه چیه

-خب معلومه خون چاقویی که رفته تو بازوش

-چاقو کجا بود

-وقتی میخواست منو بترسونه از چاقو استفاده کرد

-اها

-حالا چیکار کنیم

-زنگ بزن اوژانس

-باشه باشه الان زنگ میزنم

-زنگ زدم امبولانس اومدن دانیال رو بخیه زدن

نه ببخشید بازوی دانیال و بخیه زدن و حتی نبردنش درمونگاه چه برسه به بیمارستان منم خونا رو تمیز کردمو

منتظره عمو و زن عمو موندیم تا بیان خونه

رو مبل تو حال نشسته بودیم که

کیان گفت

-میگم بیا نگیم چیشده

-یعنی چی

-یعنی میگم بگیم پاش لیز خورد افتاد رو چاقو

-چاقو کجا بود

-تو حیاط رو زمین

-پس بیا بریم حیاط و خیس کنیم مثلا شستیمش

-باشه بریم

بعد از خیس کردن حیاط

روی تاب کنار استخر نشستم و

سرمو به صندلی تکیه دادمو

چشمامو بستم

احساس کردم یه نفر از کنارم

رد شد

از سایه ایی که افتاد فهمیدم پشت سرمه

قبل از اینکه تابم بده گفتم

نمی خواد منو بترسونی

فهمیدم میخوای تابم بدی

کیان -اه اباجیه زد حال

همه خواهر دارند ما هم

خواهر داریم

-مثل اینکه با این بازی خواهر وبرادری کلی حال کردیا

-نباید حال کنم من همیشه با نرگس به مشکل میخوردم واسه همین دوست دارم یه خواهر صمیمی داشته باشم

-چرا خب - نرگس میگه من خشکم خوش گذرونی بلد نیستم

-تو خشکی !!! مگه میشه

-راستش خب نرگس دوست داره با دوستاش بره بیرون و منم ببره چون بیشتر اوقات نمیرم یا اگه برم خیلی جدی رفتار میکنم

-خب چرا

-اخه اون شب که با من اومدی اونجوری نبودی

-خب دلایل خودشو داره مثلا نرگس خیلی بچه گونه رفتار میکنه چه جوری بگم یه کاری میکنه همه بهش نگاه کنن یا دوستاش همش میخوان خودشونو به من به چسبونن

ولی تو همش حواست هست چه جوری رفتار کنی حتی اگه به خاطر زیباییت پا جلو بزاره با طرز رفتار و نگاهت ناخودآگاه اجازه نمیدی شخص بهت نزدیک شه

قرمز شده بودم از اینکه بهم گفته بود خوشگلم کلی ذوق کرده بودم

-خب تو جمع ما هم سونیا خودشو چسبوند به تو

-نه تو جمع شما سونیا اشوه زیاد اومد ولی هیچ وقت خودشو به من نزدیک نکرد حتی وقتی حالش بعد از ترن هوایی بد شد خودشو نداخت تو بغل من

-واا راستشو بگو چندتا از دوستای نرگس خودشونو انداختن تو بغلت

-زیاد تا دلت بخواد

دوتایی زدیم زیر خنده

-یه چیز دیگه هم هست

-چی

-من وقتی از سونیا پیش تو بد گفتم تو نه تنها ناراحت نشدی بلکه خودتم کلی خندیدی

وای از اون روزی که از یکی از دوستای نرگس بد بگی روز روشنت مثل شب تاریکه

-کتک میخوری

بادی به غبغب انداختو گفت

-به من میاد کتک بخورم

یه نگاه به هیکلش انداختم

-نه خدایی نمی یاد

-بله کس

ی نمی تونه منو بزنه

-پس چه بلایی سرت میاورد

-من از 5 تا غذا متنفرم تا یه هفته بوی اونا تو خونه بودو مجبور بودم غذای بیرون بخورم

-یعنی نقطه ضعفت فقط شکمته ها

-خب من مردما انتظار داری نقطه ضعف دیگه ای داشته باشم

-حالا از چه غذایی بدت میاد

1-عدسی

2خوراک لوبیا

3کله پاچه

4کوکو کدو

5سوسیس تخم مرغ

-من با 4 تاش موافقم ولی سوسیس تخم مرغ که خوبه

-نه سوسیس بندری خوبه

-اخ گفتی

-پایه ای بریم یه ساندویچ کثیف سوسیس بندری بخوریم

-پایه که نه چهار پایه ام

-پس نهار میریم الان ساعت 11 ست

عموت کی میاد

-فکر کنم تا 11:30 بیاد

-باشه پس براش که تعریف کردیم میریم

-قبوله

-پس بزن قدش

ساعت 11:45 بود که عمو اومد

-سلام عمو جان

عمو- سلام دخترم

کیان-سلام جناب شمس

عمو-سلام شما

قبل از اینکه کیان چیزی بگه گفتم

عمو ایشون سرگرد موحد هستن

در رابطه با پرونده ایی با دانیال کار داشتن

اومدن اینجا دانیال وقتی اومد استقبال مون

پاش به پله گیر کرد

افتاد زمین دستش برید و

ما زنگ زدیم اومدن

دستشو بخیه زدن و

الان خوابه

نگران نباشید هیچیش نیست

حالش از منو شما بهتره

میدونید که خیلی حواس پرته

تند تند حرف میزدم که عمو فرصت سوال کردن نپرسه

عمو-باشه باشه فهمیدم هیچیش نیست حالا بیاین بریم بالا من یه سر بهش بزنم شما هم چیزی بخورید

کیان-زحمت نکشید جناب شمس ما اداره کار داریم باید بریم ببخشید مزاحم شدیم

عمو-اینجوری که بده

-خیر بد نیست ببخشید مزاحم شدم انشاالله حال اقا زاده بهتر میشه

بعد رو به من کردو گفت

-ستوان راه بیوفت

عجب مارموزی این

با عمو خداحافظی کردمو با کیان خارج شدیم

-اخ

-چیشد

-ببخشید سرگرد چمدونمو جا گذاشتم

-بدو برو بیارش اباجی بدو

رفتم تو عمو تو اتاق دانیال بود

خیلی اروم چمدونو برداشتم

بدون اینکه متوجه بشه

از خونه زدم بیرون

بعد از گذاشتن چمدون تو ماشین سوار شدیم

-میگم خب ساعت 12 شد بریم دیگه

-کجا ؟؟

-دختر حواست کجاست بریم نهار بخوریم دیگه

-باشه بریم

-رفتیم یه دونه از این ساندویچی هایی که از کنارشون رد میشی بوش گشنت میکنه

کیان 2 تا ساندویچ گرفتو سوار ماشین شد

-بفرما نوش جان

-دست شما درد نکنه سرگرد

خواهش میشه دختره شیطون

بعد از خوردن ساندویچ ها تو ماشین

من رو جلوی خونه پیاده کرد

-پس ساعت 9 میام دنبالت

قرار بود شب بریم خونه مخفیانه ایی که سرهنگ بهمون بگه قرار چیکار کنیم امروز تو اداره خیلی کم توضیح داده بود و به سعیدی گفته بود به کیان بگه شب بریم مخفیگاه

بعد از برداشتن چمدونم گفتم

-باشه پس منتظرتم

-فعلا خداحافظی

-خدانگهدار

بعد از رفتن کیان وارد خونه شدم و بعد از در اوردن لباسا خودمو پرت کردم رو تختو خوابیدم ولی قبلش ساعت رو برای 5 کوک کردم

ساعت 5 زنگ گوشیم که بلند شد بیدار شدم فیکس 4 ساعت خوابیده بودم

یه دوش نیم ساعته گرفتمو لباسامو توی چمدون ریختم و چند تا از لباسای ادرینا هم کش رفتم

خدا بگم این دخترو چیکار کنه که واسه من ترم تابستونی هم بر میداره

همینجوری داشتم ادرینا رو فحش میدادم که یهو یکی محکم زد تو سرم

-به من دری وری میگی نسناس

-بسم الله الرحمن الرحیم

-حالا من جن شدمممممم

از جام بلند شدم خودمو پرت کردم تو بغلش

-دلم برات تنگ شده بود واسه همین 3 روز تعطیلی رو اومدم بینمت

-من عاشقتم ادی من

-ادی و کوفت اسم منو کامل بگو

-برو گمشو

-خودت گمشو بسه ولم کن خفه شدم

از تو بغلش اومدم بیرون

-خب از الان بگم مرخصی میگیری این 3 روز میریم عشق و حال

-برو گمشووووو بابا من از فردا باید برم ماموریت

-ماموریت چی

-همون چیزی که مدت هاست منتظرشم

-رزالی برات نگرانم

-نگران نباش ادی

-یعنی تو ادم نمی شی

-واسه چی

-چون من تو رو کامل صدا میزنم ولی تو باز اسم منو مخفف می کنی

-خب تو هم مخفف کن

-من خوشم نمی یاد

-ولی من خوشم میاد

-بیا بریم بشینیم من یه ساعته سر پا نگهت داشتم

رو تخت نشستیم

که گفت

-به به میبینم خانم پلیسه دزد هم تشریف دارند

به لباسا اشاره کرد

-منو تو نداریم که

-اگه نداریم پس اون پیراهن قرمزه مال من

-چقدر تو فرصت طلبی

-خب اون لباسو دوست دارم

-باشه مال تو

-اخ جون

-خب بگو ببینم با چی اومدی

-با ماشین خودم

-از اصفهان تا اینجا سخت نبود

-چرا ولی گفتم بیام اینجا بابا رو مجبور کنم عوضش کنه

-ایول چی میخوای بخری

-جنسیس

-بابا دمت گرم منم سوار میکنی

-نه تو کلاس ماشینم رو میاری پایین

-اه اه جو گیر

دوتایی زدیم زیر خنده

من امشب ساعت 9 میرم مخفیگاه تو برو خونه مهسا منم امشب بعد از جلسه میام اونجا یه دور همی داشته باشیم

-باشه

-فقط چمدونه منم ببر حالا هم پاشو استراحت کن خسته راهی

ادرینا رفت یه چرتی بزنه منم تو این فاصله یه سری لوازمی که میخواستمو جمع کردمو تو چمدون چیدم البته بیشتریا مال ادرینا بود مخصوصا 5 تا مانتو

خبیث خندیدمو در چمدونو بستم

طرفای 8:30 بود که حاضر شدمو ادی رو بیدار کردم ساعت 9 بود که رفتم پایین دقیقا همون موقع هم کیان رسید

-سلام چطوی

-سلام من خوبم تو خوبی

-البته ادم وقتی قراره یه خوار گیرش بیاد مگه میتونه بد باشه

یه لبخند بهش زدمو اونم راه افتاد

-میگم این مخفیگاه دقیقا کجاست من بلد نیستم خیلی

بهش ادرس می دادمو اونم طبق گفته های من میرفت

بعد از 1 ساعت راه به جای مورد نظر رسیدیم

بعد از گفتن اسم و درجه اجازه ورود گرفتیمو وارده خونه شدیم

یه سرباز ما رو به اتاقی راهنمایی کرد

سرهنگ و یه مرد دیگه با دوتا سرباز تو اتاق بودن

سلام کردیم و با اجازه سرهنگ نشستیم

سرهنگ- خب اول حاج اقا صیغه رو بخونه

حاج اقا بفرما

بعد از خواهر و برادری ما که به مدت 6 ماه بود حاج اقا و سرباز ها خارج شد

ن

به محض خارج شدن اونها سرهنگ شروع به صحبت کرد

-خب شما دوتا با اسم های رادین و رها وارد ساختمون میشید

سرهنگ-و فامیلی سهرابیان

دوتا شناسنامه گذاشت جلو مون شما دو نفر وقتی 5 و10 سالتون بود

رفتین به همراه مادر پدرتون پاریس

و بعد فوت پدر مادرتون اومدین ایران

موحد تو یه شرکت واردات و صادرات داری

رادکان تو هم دیزاین خوندی

هر دو وارد این ساختمون میشد راه ارتباطی تون با ما زن خدمتکاریه که خونتونو تمیز میکنه

ما یه خونه در اختیار این فرد عادی گذاشتیم

که یکی از مامورین ما اونجا مستقره

اطلاعات کامل رمز دار در فلش ریخته میشه

و رمزشو رو فقط ما سه نفر میدونیم

شما هیچ نوع اینترنتی عم از تلفن خونه و مبایل نباید هنگام پر کردن فلش روشن باشه یه لبتاپ جدا برای تبادل اطلاعات که هیچ نو فایل دیگه ایی توش نباشه استفاده میشه

رد یاب با خودتون نمی برید فقط میکروفون و دوربین

به هیچ عنوان خونه ی خودتون رو برای زندگی در اونجا رها نمی کنید

رادکان تو یه بیماری داری که هرز گاهی عود میکنه شب هایی که میدونید خبری هست اونجا به این بهانه موندگار میشید

طرز جلب کردن اعتماد شون به عهده خودتونه

حالا میتونید برید

با کیان خارج شدیم

-نمی دونم اگه تو نبودی با چه امیدی میخواستم راهی این عملیات بشم اونم با دانیال

-و من نمی دونم اگه تو نبودی میخواستم با کدوم عجوبه ایی هم کار بشم خدا میدونه

-خب خانم خانوما کجا ببرمت

-اگه زحمتی نیست میرم خونه مهسا

-خب پس ادرسو بده بیاد

بعد از اینکه منو رسوندو شمارمو گرفت تا برای فردا هماهنگ کنیم

-زنگ و که زدمو وارد که شدم صدای چرخای ماشین کیان اومد

مهسا -چرا اینقدر دیر اومدی

-علیک سلام

مهسا-گیرم که سلام

-خب طول کشید

-ادرینا کو

-رفت خرید منم موندم که اگه تو اومدی پشت در نمونی

-خرید چی

-شام و یه خورده چیز میز

-اها خب یه شربت به من بده که حسابی تشنه ام

-چی بیارم

-موهیتو بیار

خودمو پرت کردم رو مبل

-هوا خیلی گرم شده ها

-چرا چرتو پرت میگی هوا به این خوبی

-رزا حرف نزن تو همیشه سرمایی بودی

-کی گفته

-پس اون ننه منه شبا با پتو میخوابه

-خب پتو نباشه خوابم نمی بره

-خب این نشونه سرمایی بودنته

-خب حالا ادی کی رفت

10-دقیقه پیش

-پس حالا حالا ها نمی یاد من یه چرت میزنم واسه شام بیدارم کن گشنمه

-باشه تو بخواب

رو مبل دراز کشیدم و خوابیدم

با صدای مهسا بیدار شدم

-پاشو شام یخ کرد

بلند شدم به ادی سلام کردم بعد از شستن سر و صورتم

سر میز نشستم

پیتزا میکس گرفته بود با مرغ کنتاکی

)پیتزا -تشکیل شده از 4 طعم(

-وای شروع کنیم که حسابی گشنمه

مهسا-پسره خوشگله

ادرینا - اره موافقم

مهسا -کاش من جاش بودم

ادرینا-اون وقت چیکار میکردی

مهسا-تورش میکردم

ادرینا -احمقه اگه بیخیالش شه

-احمق هفت جدو ابادتونه من یه پلیسم میدونم دارید در مورد من حرف میزنید باید بگم بین منو اون یه صیغه خواهر برادری خونده شده حالا هم بهتره شامتونو بخورید

هر چند به اندازه کافی زد حال خوردید

بلند زدم زیر خنده قیافه های دوتایشون حسابی اویزون بود

مهسا-یکی طلب ما

-باشه

بعد از خوردن شام یه فیلم طنز گذاشتم و نگاه کردیم

یعنی مرده بودم از خنده

همینجوری که میخندیدم دیدم تمام هیکلم خیس شد بیشعورا تمام پارچ شربتو روم خالی کردن

ادی-مساوی شدیم

-نه من یکم طلبکار شدم

ظرف پفکو گرفتم خالی کردم رو مهسا چیپسم رو ادرینا و فرار کردم دور خونه میدویدم جیغ میزدم اون دوتا هم دنبالم

مهسا-مردی وایستا

-نامردمو در میرم

ادی -تا امشب به گریه نندازمت راحت نمیشم

-منم گریه کردم

مهسا-وایستا نامرد

-اره نامردم میدونی که یه زنم

ادی- اگه دستم بهت برسه

-من یه پلیسم فرزم

مهسا-وایستا خسته شدم

-نمی خوام

ادی-من که تسلیمم

مهسا -منم خسته شدم

-هورا بازم من بردم

)فردا صبح(

ادی - قول میدی مواظب خودت باشی

مهسا -اره خیلی مواظب خودت باش

ادی-قول بده دیگه

-باشه سعی مو میکنم

ادی-سعی نمیخوام قول میخوام

-ادرینا من که نمی دونم چی در انتظارمه

ادی-ادرینا و کوفت میخوای با کامل کردن اسمم خرم کنی

-نه عزیزم خب من نمی دونم قراره چی بشه

مهسا-هر چی هم که بشه تو فقط جونتو بگیر فرار کن

-واااااا

مهسا-والله

ادی-مسخره بازی بذارید کنار من نگرانتم رزالی

-الهی من فدای اون لحن غم انگیزت بشم نمیخواد نگران باشی بادمجون بم افت نداره

ادی-تو مثل خواهرمی

مهسا-فقط خواهر این تنها نیستی ها خواهر منم هستی

-خودتون میدونید که به غیر از شما هیچکسو ندارم پس شما دوتا تمام خانواده و کسایی هستید که تو زندگی دارم

ادی-پس به خاطر ما مواظب خودت باش

-باشه

مهسا-زنگ بزنی ها

-چرا مزخرف میگی دارم میرم ماموریت جزایر هاوایی که نمی رم

مهسا-اخ حواسم نبود

به ادرینا نگاه کردم داشت یه جوری نگاهم میکرد انگار قرار بود بمیرم

-بابا اونجوری نگام نکن خب عزیزم دارم به ارزوم میرسم

ادی-برو چون میدونم برات مهمه فقط زود تر برو

چمدونمو گرفتمو خواستم راه بیوفتم که یهو چمدون پرت کردم برگشتم سمتشون

-وای یادم رفت بگم

مهسا-چی رو

-دانیالو

مهسا -دانیال ؟!!! چیشده مگه

-اقا من دیروز با کیان.....

براشون تعریف کردم اما دروغ گفتم نه تنها یادم نرفته بود بلکه کاملا یادم بود ولی نمی خواستم تعریف کنم براشون الان هم برای اینکه ادی رو از این حس و حال در بیارم گفتم

دوباره چمدونو برداشتم که برم که این بار ادی خودشو پرت کرد بغلم

داشتم مهسا رو بغل میکردم که یه صدایی که شباهت زیادی به داداش 1روزم بود گفت

کیان -خانوم خانوما منو یه ساعته پایین الاف کردی هاا

ادی-کاش نمی رفتی

-ای بابا دوباره رفتیم سر پله اول که

کیان-من مواظبشم قول میدم نزارم اتفاقی بیوفته

به به چه جنتلمن یه ان حواسم رفت سمت تیپو قیافش لامصب چقدر خوشتیپ شده بود

-خب بهتره بریم

با کیان به سمت اسانسور راه افتادیم که گفتم

-چه جوری فهمیدی کدوم طبقه است

-از پله ها اومدم

-اهان خیلی که معطل نشدی

-چرا نیم ساعته پایینم

-خب زنگ میزدی

-گوشیمو نیاوردم مثل اینکه داریم میریم ماموریت ها

-اخ راست میگی من گوشیمو چی کار کنم

-بزار من میخوام سر راه برم خونه دوستم کار دارم گوشیتو میزارم اونجا

سوار ماشین شدیم بعد از گذشت 2 دقیقه احساس کرد یه چیزی داره رو صندلی های عقب تکون میخوره

وقتی بر گشتم نتونستم تحمل کنم یه جیغ فرا بنفش کشیدم

چسبیده بودم به داشبرد و جیغ میزد کیان که تازه قصد داشت از کوچه خارج بشه زده بود رو ت

رمز و با تعجب به من نگاه میکرد

همون طور که جیغ میزدم گفتم

-تو رو خدا برو توروخدا برو اونور

-چیشده دختر

-به اون حیونت بگو بره اونور

پرتش کن بیرون من میترسم

-از سگ میترسی واقعا

با جیغ ادامه دادم

-میگم پرتش کن بیرون

-باشه باشه الان میگم بشینه

بعد رو به اون حیوون گفت

-جیمی بشین

اونم رو صندلی عقب نشست

-منو پیاده کن خودم میام

-مگه میشه 5 دقیقه صبر کن الان میرسیم میخوام بزارمش خونه دوستم

تمام اون 5 دقیقه تکیه داده بودم به داشبرد و زل زده بودم به سگش کوچیک ترین تکونی که میخورد جیغ میکشیدم

-دهه دختر ساکت شو کاری باهات نداره

-از کجا معلوم

-بابا من بهت قول میدم

-نمیخواد قول بدی فقط زودتر برو

بعد از ایست ماشین جلو یه اپارتمانی 3-4 طبقه کیان سگشو به همراه گوشیه من برد داد به یه پسر 24-25 ساله که جلوی در منتظر ایستاده بود بعد سریع اومد نشست تو ماشین

-دیگه جیمی وجود نداره بهتر صاف بشینی

سر جام نشستم

کیان یه جوری نگاهم میکرد

-چیه

-واقعا جیمی اینقدر ترس داشت

-جیمی کیه

-همونی که داشت میخوردت

-من که نترسیدم فقط چندشم شد

-تو که راست میگی

-من همیشه راست میگم

حرفو عوض کردم

-الان داریم کجا میریم

-جایی که قراره ماشین جدیدو بر داریم

بعد از ربع ساعت به یه انبار رسیدیم

-توهم ماشین بردار.

-هر چی دوست داری فقط مدل بالا

-تو چی بر میداری

-اونو

به یه سانتافه 2016 اشاره کرد

-خب پس منم اونو بر میدارم

یه فراری کوپه سرمه ای بعد از انتقال وسایلا از اونجا رفتیم بیرون لباسام با صندلی های ماشین و خود ماشین ست بود مانتو سفیده و شال سرمه ای کفش سفید پاشنه بلندو شلوار سرمه ایی

ولی کیان عجب هیبتی داشت پشت سانتافه ها اصلا کیف میکردی نگاهش میکردی

سر کوچه مورد نظر که رسیدم کیان یه نیش ترمز زد یه نگاه به من کرد و سرشو تکون داد

به معنی اماده ایی

منم سرمو تکون دادمو وارد ساختمون شدیم

بعد از پارک ماشینا برداشتن وسایلا به سمت اسانسور رفتیم چون مثلا از خارج اومدیم خونه مبله بود و ماشین ها هم بدون پلاک بود یعنی تازه خرید طبق گفته بچه های پشتیبان اونا الان خونه نبودن سر گرد ساعت عبور و خروجشونو به کیان گفته بود

-میگم رها صدات کنم

تو آسانسور تنها بودیم

-نه ابجی بگی راحت تره

-باشه پس تو هم منو داداشی صدا کن

راستش از رادین خوشم نمی یاد

-باشه

بعد از رسیدن به طبقه 12 هم پیاده شدیمو وارد یه راه رو شدیم کیان در سمت راست رو باز کردو داخل شدیم

طبق گفته سرگرد

دکتر رضا صالحی و پسرش میلاد و دخترش مونا توی طبقه 13 یعنی پنتوس برج زندگی میکردن

به خونه نگاه کردم وای چقدر شیک بود

از در که وارد میشدی یه کمد سفید تمام ایینه بود که توش جای کفش و اویز کت و سویچو... اینا به حساب میومد

بعد واردکه میشدی

سمت راست یه حال بزرگ

که از 2 دست مبل راحتی

و یه دست سلطنتی به رنگ ابی فیروزه ای بود

و 2 تا فرش فیلی رنگ

و پرده سفید حریر با کتیبه فیروزه ایی

رو به روی حال یه اشپز خونه با کابینت های ام دی اف سفید قهویی

که با وسایل استیل پر شده بود و

یه دست میز نهار خوری هم ست مبلمان بود

کنار اشپز خونه سمت چپ 3 تا پله بود که به اتاقا به سرویس بهداشتی راه داشت

یه اتاق ست بنفش سفید و بود دیگری سفید سرمه ایی

اتاق بنفشه رو من براشتمو

سرمه ایی رو کیان

-وسایلو جا به جا کنیم بعد یه فکری واسه نهار میکنیم

-نه نمی خواد تا تو کاراتو انجام بدی من یه چیزی درست میکنم

-باشه من که از خدامه

-میدونم شکمو

بعد از رفتن کیان سراغ یخچال رفتم

خنده م گرفت خالی خالی بود

رفتم در اتاق کیانو زدم

-خان داداش

-جانم بیا تو

-نه نمی خواد میگم تو یخچال ابم پیدا نمیشه چه برسه به وسایل غذا

در رو باز کرد هنوز لباساش تنش بود

-الان بریم خرید

-نه نمی خواد نهار رو زنگ میزنیم میارن غروب میریم فروشگاه

-باشه

-پس من برم از نگهبان ادرس بگیرم

-نه وایستا خودم میرم

-میگم داداشی

-جان داداشی

-اگه این خانواده دکترو دیدی اصلا به روی خودت نیار

-چرا

-یه نقشه توپ کشیدم

-باشه خانووووووم موشه

-خب پس برو

بعد از رفتن کیان لباسا مو با یه شلوار مشکی و تونیک قرمز عوض کردم کلاه گیسمو سفت کردم رفتم تو حال کیان برگشته بودو یه بروشور دستش بود

-بیا اینجا ببین چی شفارش بدم

به سمتش رفتم بروشور فست فود بود

-وای نه

-چیشده ؟؟

-دیروز که با هم سوسیس بندری خوردیم دیشبم پیتزا و مرغ کنتاکی

الانم دوباره فست فود

-حالا الانم بخور میریم خرید غروب

-باشه پس قارچ برگر بگیر با سالاد مرغ

-باشه

زنگ زد و همون چیزی که من گفتمو به همراه دلستر انار سفارش داد برای خودشم مثل من گرفت

بعد از خوردن غذا به اتاقمون رفتیم بعد از جمع جورو و یه چرت 2 ساعته و یه دوش ساعت 6 رفتیم بیرون

البته اینم بگم اتاق من حموم داشت ولی مال کیان نه

سوار ماشین کیان شدیمو راه افتادیم

-میگم نمیشه ماشینا رو ازمون پس نگیرن

-وای اره من عاشق فراریم

-کاش بشه

که دوتا باهم گفتیم

-که امکان نداره بشه

بعد زدیم زیر خنده

-میگم خانومی نقشت چیه

-به نظر من ما نباید بریم سمتشون اونا باید بیان سمت ما

-چه جوری

-کافیه یه ذره فیلم بازی کنیم

-خب خانوم کارگردان نقش من چیه

-اولین کار خراب کردن اسانسوره باید طبقه 13 رو ببندیم

-یعنی اسانسور تو طبقه ما وایسته

-بعد زمانی که هر یک از افراد خانواده به تنهایی قصد رفتن به خونه رو داشت

ما جلوش سبز بشیم

-به چه بهانه ایی

-من خواهر تو وقتی مثلا خواب بودی با یه پارچ اب میام بیدارت میکنم

تو قصد داری تلافی کنی من از خونه میپرم بیرون و پشت ادم مورد نظر پناه میگیرم.

-همین

-نه کم کم میریم جلو فعلا این پارت اول نقشه است

-باشه فکر خوبیه

الانم بپر پایین که بریم یخچالمونو پر کنیم

کیان-خب از کجا شروع کنیم

با دستم سبد خریدو نشون دادم و گفتم اول از اونا

بعد از گرفتن سبد راه افتادیم

هرچی میگفتم بر میداشت

1برنج

2مرغ

3گوشت

4ناگت

5قارچ

6سوسیس

7کالباس

8دلستر

9نودل

10ماکارانی

11رب

و....

بعد از خرید 2 تا سبد وسیله کیان حساب کردو به سمت خونه رفتیم داشتیم ماشین رو توی پارگینگ میبردیم که کیان گفت

-عه ماشین صالحی

-خودشه

-نه دخترشه

-سعی کن اصلا نگاهش نکنی مغرور باش

-چرا

-تا حالا دوست دختر نداشتی نه

-نه نداشتم

-واسه همینه نمی دونی

-مگه تو داشتی

-من یه دخترم انتظار داری دوست دختر نداشته باشم

-نه دوست پسر و میگم

-نه نداشتم حالا بدو پیاده شیم

از ماشین پیاده شدیمو بعد از برداشتن خرید ها پشت سر کیس مورد نظر وارد آسانسور شدیم اون شماره طبقه رو زد بعد هم کیان همون

کارو کرد توی اسانسور بودیم که خودمو چسبوندم به کیانو گفتم

-داداشی

-جانم

-یادمون رفت لواشک بخریم

-خودم میخرم برات

تو صحبت کردنمون سعی کردم بفهمونم کیان داداشمه و کیان هم لحنش خیلی خشک بود

مونا -شما تازه به این ساختمون اومدید

کیان خواست جواب بده که پامو زدم به پاش

-اره عزیزم ما تازه امروز اومدیم اینجا

مونا دستشو طرفم دراز کردو خوش امد گفت

باهاش دست دادم و تشکر کردم

دستشو طرف کیان دراز کرد

مونا -خوش امد میگم من مونام

کیان باهاش دست نداد فقط سرشو تکون دادو گفت

-بنده هم سهرابیان هستم

قیافه مونا مچاله شد

حسابی ضایع شده بود

سعی کردم بهش نخندم

البته موفق هم شدم

با ایستادن اسانسور ما پیاده شدیم

-مونا جان خوشحال شدم

مونا –هم چنین عزیزم

رفتیم تو خونه

بلافاصله دستمو گذاشتم روی دهن کیان و بعد از نگاه کردن به اسانسور متوجه شدم

مونا گوششو چسبونده به در

-میگم رادین همه چی خریدیم چیزی جا نمونده

-نه یه قهوه بده بخوریم باشه الان درست میکنم

مونا یکم گوش وایستاد بعدم رفت

-چقدر فضوله

-چه جوری میخوام اینو تحمل کنم

-کی رو

-دختره رو

-مگه قراره تو تحملش کنی

-بلاخره که بخاطر ماموریت باید باهاشون صمیمی بشیم

-اره حواسم نبود

-راستی چرا گفتی مغرور باشم

-بعضی از دخترا از پسرای مغرور خوششون میاد

-یعنی چی

-تو اصلا پسری

-نه پس دخترم

-پس چرا نمی دونی باید چه جوری رفتار کنی

-خب من تا حالا نخواستم نظر دختری رو جذب کنم

-بزار اینجوری بگم میدونی چرا دوستای خواهرت بهت میچسبن

-چون خوشتیپ و خوش هیکلم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

اعتماد به سقف

-پس واسه چیه

-تو از دوستای خواهرت خوشت نمیاد درسته

-اره

-همین باعث میشه تو خواه ناخواه با اخم و جدی باشی درسته

-اره

-واسه همین ازت خوششون میاد ادما اوصولا عاشق دست نیافتنی هان

-راست میگی ها

-مگه قرار بود دروغ بگم

-تو چی

-من چی چی

-میگم تو دنبال چی هستی

-من دنبال کسی نیستم یعنی تا حالا در موردش فکر نکردم

-اهان مثل من

-خب نقشه تغییر کرد

-چرا ؟؟؟

-کیان چرا خودتو میزنی به خنگی

-عه مگه بده بهت حس قدرت میدم

-اخه مگه من عقده قدرت دارم

-خب حالا چون دختر صالحی دیدمون پس نقشه تو برای پسر صالحی امکان پذیر است . درست فرمودم فرمانده

-بله با نمک

-خب خواهر جان ما به هم محرمیم موهاتو نشون بده

-واااا من که شال سرم نیست

-ولی کلاه گیس که سرته

-از کجا فهمیدی

-مثل اینکه باورت شده من خنگما

-خب حالا شام چی درست کنم

-حرفو نپیچون

-خب دلیل بر محرم نا محرمی نیست

خب من یه عهدی با خودم بستم که نمی تونم تا انجامش ندادم موهامو نشون کسی بدم

-من که نفهمیدم چی گفتی ولی باشه

-ممنون

-راستی شامم هر چی خودت دوست داشتی فقط نونی باشه من شب سنگین نمی خورم

-باشه کتلت خوبه

-عالیه

-پس من برم تو آشپزخونه تو چیزی نمیخوای

-نه بخوام خودم بر می دارم راحت باش

مواد کتلت رو اماده کردم داشتم بهش شکل میدادم که اومدن کیان رو حس کردم

-کمک نمی خوای

-بلدی سالاد درست کنی

-اره یه جورایی

-پس دست بکار شو

به ظرف سالاد نگاه کردم نمی دونستم بخندم یا گریه کنم

کاهو های بزرگ بزرگ اندازه کف دست

گوجه رو 4 قسمت کرده بود خیارم با پوست خرد کرده بود مثل سالاد شیرازی

-افتضاحه

-خب چیکار کنم همین ازم بر میومد

-نمیشه خوردش

-نه اینقدر بد نیست

-چرا خیلی داغونه

-اشکال نداره دیگه

نتونستم خودمو نگه دارم زدم زیر خنده مثل این پسرای ملوس شده بود

ادم دلش میخواست لپشو بکشه

-شوخی کردم

ذوق زده گفت

-یعنی افتضاح نیست

-چرا هست ولی میشه یه جوری خوردش

کتلتا رو گذاشتم تو ظرفو با بشقاب و قاشق چنگال گذاشتم رو میز کیانم ماست و نوشابه و سس رو اورد

-میگم دست پختت معرکه است

-من دست پختم معمولیه تو شکمویی

-خب من غذا خوردنو دوست دارم

-ولی اصلا چاق نیستی

-چون ورزش میکنم بعد خیلی نمی خورم

-بحث خوردن نیست با لذت هم که بخوری چاق میشی

-بعد از خوردن غذا کیان منو از اشپز خونه بیرون کردو خودش ظرفا رو شست

اخی بچه مرد خونست ها شاید واسه ادرینا گرفتمش

وای بچه شون چه هلویی بشه

اخی عزیز خاله

فکر کنم زده به سرم

روی تخت دراز کشیده بودمو هدفون ادرینا رو که یواشکی برداشته بودم رو گذاشتم تو گوشم همین که روشنش کردم اولین اهنگو رو گذاشتم بخونه (برو ولی جاتو هیشکی نمیگیره

هیشکی نمیشینه تو دل من

برو ولی بدون دنیا قشنگ نیس

بدونه تووووو بدونه مـــــــن

داره میره دوباره

داره میره میخواد تنهام بذاره

داره میره نمیخواد منو یه لحظه یادش بیاره

داره میره چه راحت

داره میره نمیخام که بره

چرا اونی که میخام تو زندگیم مسافره

برو ولی جاتو هیشکی نمیگیره

هیشکی نمیشه تو دل من

برو ولی بدون دنیا قشنگ نیس

بدونه توو بدونه مـــــــن

دیگه نمیتونه پای قول و قراراش بمونه

دیگه نمیخاد ک عشقو تو چشمام بخونه

دیگه دستم تو دستاش لبام رو لبهاش نمیره

دیگه قید این عشقو زده

دیگه جداً ازم سیرههه

برو ولی بدون جاتو هیشکی نمیگیره

هیشکی نمیشینه تو دل من

برو ولی بدون دنیا قشنگ نیس

بدونه توو بدونه مـــــن

برو ولی جاتو هیشکی نمیگیره

برو ولی جاتو هیشکی نمیگره

برو ولی جاتو هیشکی نمیگیره

هیشکی نمیشینه تو دله من

برو ولی بدون دنیا قشنگ نیس

بدونه تووو بدونه مـــــن

رضایا"داره میره("

چشمامو بستم ساعت 2 بودو من خوابم نمی برد

بعد از اتمام اهنگ قبل از شروع اهنگ بعدی کیان صدام زد واسه همین شنیدم

-هی ابجی خانوم

-بله

بلند شدم نشستم

-میگم ما که نمی تونیم از بچه ها کمک بخواییم پس باید خودمون اسانسور رو خراب کنیم

-کی این کارو انجام بدیم

-الان پاشو بریم

-باشه

بعد از پوشیدن لباس با کیان خارج شدیم

-میگم کجاست

-چی کجاست

-اونجایی که باید اسانسور رو خراب کنیم

-همین طبقه خودمون

-نه اینجا خطرناکه بعدشم برق داره

-میگی چیکار کنیم

-بریم زیر زمین قسمت انباری ها بعد کنتر برقم اونجاست قطعش کنیم

-از کجا میدونی

-نقشه ساختمونو خوندم

-کی امشب ساعت 12

-از کجا اوردی

-سیستم ساختمونو حک کردم

-افرین پس بریم

اروم سوار اسانسور شدیم بعد از رفتن به زیر زمین و قطع برق کیان دست

به کار شد چراغ قوه گوشیش رو روشن کرده بود همینجوری که صفحه کلیده طبقه ها رو باز کرده بود و داشت باهاشون بازی میکرد که یه صدایی گفت ح

-شما دارید چیکار میکنید

من و کیان هر دو پشت به صاحب صدا خشک شدیم

کیان خیلی اروم گفت

-من دیدشو مختل میکنم تو حسابشو برس

سرمو خیلی نا محسوس تکون دادم

-مگه باشما نیستم شما کی هستید

کیان نور گوشیشو انداخت تو صورت صاحب صدا

چون اون هم چراغ قوه داشت نور تو صورت کیان بود

پس نمی تونستن هم دیگه رو ببینن

پای راستمو بلند کردم یه ضربه به پهلوش زدم وقتی خم شد با یه ضربه به گیج گاهش بیهوشش کردم

افتاد روی زمین

-بدو اونا رو جا بزن بریم

-اره نقشه خود به خود منتفی شد

بعد از وصل برق سوار اسانسور شدیمو بر گشتیم خونه که کیان دم در خشکش زد

-واااای

-چیشد

-دوربین های مدار بسته

-بدبخت شدیم

-باید پاکشون کنیم

-باید یه بار دیگه حکش کنم

-پس بدو

-باشه

-لپتاپو گرفتم وارد سیستم امنیتی ساختمون شدم

-چیشد تونستی

-صبر کن بعد از نیم ساعت بلاخره تونستم 4ساعت فعالیت دوربین ها رو پاک کنم

-تموم شد

-خدا رو شکر

-راستی مرده کی بود

-نگهبان ساختمون

-اها خب من برم بخوابم

-اره منم خیلی خوابم میاد

-پس شب بخیر

-شب تو هم بخیر اق داداش

وارد اتاق شدم و باز هم خدا رو شکر کردم که دانیال باهام نیست

اینقدر خوابم میومد که به بالشت نرسیده خوابم برد

-هی دختر پاشو

-ها

-میگم پاشو لنگ ظهره

-پاشو صبحونه بخوریم

-باشه

دوباره خوابیدم

-پاشو دیگه

-باشه باشه

-هی میگه باشه خب پاشو

به سختی بلند شدم نشستم با دستم چشمامو مالیدم که کیان دستی به مو هام کشیدو گفت

-با کلاه گیس نخواب سرت درد میگیره

از اتاق رفت بیرون

مثله فشنگ حمله کردم سمت ایینه

خدا رو شکر موهام معلوم نبود

-دختر کجایی بیا دیگه

-اومدم اومدم

به سفره ایی که چیده بود نگاه کردم همه چی اورده بود تخم مرغم اپز کرده بود

-چطوره

-خوبه

-بهتر از سالاد درست کردنمه

-اره نسبت به اون عالیه

-خب بازم جای امیدواری داره

-اگه همین جوری پیش بری تا اخر ماموریت

یه پا کدبانو میشی واسه خودت

-یعنی برام استین بالا میزنی

-اره معلومه فقط جهیزیت کامله

-اره کامله کامل

-خب پس زود شوهرت میدم حیف نشی

-مرسی خواهر دستت طلا

تمام مکالممونو کیان بایه لحن لوس حرف زد که باعث میشد خواه ناخواه لبخند رو لبت باشه

بعد از خوردن صبحانه

و جمع کردن میز تصمیم گرفتیم یه نقشه دیگه بکشیم

واسه همین رفتیم رو مبلای تو حال نشستیم

البته به گفته کیان کمی تنقلات هم بردیم

-یه فکر حساب شده باید باشه

-اره تا مثل قبلی به مشکل نخوریم

-درسته

-خب اول از همه باید خونه خودمونو مجهز کنیم

-درسته دوربین و میکروفون

-بعد از اون باید یه بار دیگه وارد لپ تاپ ساختمون بشیم

-درسته باید تصویر های لازمو از دوربین ها برای خودمون بگیریم

-بعد باید به خونه صالحی راه پیدا کنیم

-و شماره های توی گوشیش رو برداریم

-باید روی ماشینش ردیابم وصل کنیم

-حواست کجاست دختر قرار شد هیچ ردیابی استفاده نشه

-اصلا یادم نبود

-خب دیگه

-باید یه جای مخفی درست کنیم برای کار هامون

-کجا.

-انباری ها

-چرا اونجا

-به 2 دلیل

-چه دلیلی

-به خاطر نداشتن دوربین و داشتن یه در مخفی برای خروج و ورود

-در رو ازکجا میدونی

-نقشه ساختمون

-دره دقیقا کجاست

-اخر راه رو E ورودی 4

-خوبه دیگه باید چیکار کنیم

-فعلا بریم بینیم انباری کجاست

-باشه پاشو بریم

بعد از دیدن جای انباری با کیان رفتیم یه کامپیوتر یه گوشی و خط واسه من خریدیم

و برگشتیم خونه

من برای نهار ناگت و با یه ترکیب من در اوردی

یعنی سیب زمینی سرخ کرده و قارچ و کالباس رو باهم تفت دادمو

گوجه و خیار شور هم خرد کردمو

میزو چیدم بعد از خوردن غذا

رفتیم انباری

-خب تو کامپیوتر و ببند تا منم برم سراغ در

-باشه مواظب باشی ها دختر

-باشه

به سمت جای در رفتم بعد از کلی تلاش بالاخره تونستم بازش کنم

بعد از باز کردن کامل در خشکم زد

سریع در رو بستم و سمت انباری رفتم کیان پشت به در درحال راه اندازی کامپیوتر بود با صدایی لرزون صداش کردم

-کیان

برگشت سمتم که

-بله. دختر چرا رنگت پریده

-با من بیا

-باشه اومدم

نزدیک بود گریه ام بگیره

نزدیک راه رو وایستادم

و رو به کیان گفتم

-برو درو باز کن من قفلشو باز کردم

-خب چرا

-اخه پشت در یه چیزیه

-باشه صبر کن

از سر ورودی میتونستم کیان رو ببینم در رو که باز کرد خشکش زد

صدای واای گفتنش بلند بود بعد از 2 دقیقه جلوی دماغشو گرفتو برگشت

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و اشکام ریخت

-گریه نکن

-نمی تونم

چشمای خودشم سرخ بود

-باید بریم بالا من در اینجا رو قفل میکنم تو مال انباریو بدو دختر خوب

همیشه سایلنت گریه میکردم

بعد از بستن در انباری کیان اومد سوار اسانسور شدیم

اشکام بند نمی یومد

کیان دستمو گرفت فشار داد با چشمای اشکی نگاش کردم

لب زد گریه نکن

-نمی تونم

-پلیسا که اینقدر دل نازک نیستن

همه اینا رو لب میزد چون تو آسانسور بودیم

بین طبقات ایستاد

یه دختر بچه و باباش سوار شدن

بعد از پیاده شدن ما اسانسور برگشت پایین

تا اونایی که سوار شدنو برسونه

سرمو انداخته بودم پایین تا متوجه اشکام نشن

کیان با کلید درو باز کرد

به من نگاه کرد دید هنوز گریه میکنم

دستم که از تو آسانسور تو دستش بودو کشید پرت شدم تو ب*غ*ل*ش

منو بین بازو هاش قفل کردو سرمو گذاشت رو س*ی*ن*ش

اشکام پیراهنش خیس کرده

با هق هق گفتم

-حالا چیکار کنیم

-نمی تونیم پلیسو خبر کنیم و جدی دنبال کاراش بریم

-میدونم اینجوری به خطر میوفته عملیات

هنوز هق هق میکردم

از بغلش جدام کرد دستمو گرفت کشید منو برد کنار خودش رو مبل نشوند و دستش رو انداخت رو شونم منو کشید سمت خودش

-باید به سرهنگ زنگ بزنیم

-اخه گفت بهش زنگ نزنیم

-گور بابای ماموریت بیا با خط من زنگ بزن بعد بندازش دور

عصبی شده بودم

-باشه دختر باشه اروم باش الان زنگ میزنم

-زود باش

کیان

گوشی رزا رو گرفتم و به سرهنگ زنگ زدم

-بله

-سلام سرهنگ موحد هستم

داد سرهنگ بلند شد

-مگه من به تو نگفتم حق نداری زنگ بزنی

-خب یه موضوعی پیش اومد...

-هر موضوعی حق نداشتی زنگ بزنی

-اخه مهم

-مهم تر از ما موریت

-اره خیلی..

-نه مهم تر از ماموریت هیچی نیست

گوشی از دستم کشیده شد به رزا نگاه کردم

داشت داد میزد

رزا-اره اره مهمه مهم تر از این ماموریت کوفتی

میدونی چیه اره میدونی مهمه که پشت دری که توی زیر زمینه جنازه 4 تا نوزاد رو ببینی که کلی سوسک و موش دورشن

مهمه که 4 تا بچه بی*گ*ن*ا*ه* بو تعفن بگیرن

مهمه که اگه یکی دیگه پیداش کنه زنگ بزنه به شما

شما ها پاتون اینجا باز بشه

ماموریت کوفتیت میره رو هوا

حالا فهمیدی چقدر مهمه ارههههه

گوشی رو قطع کردو کوبوندش به سرامیکا گوشیه داغون شد

این دخترم عصبیه ها

ولی خوشم اومد خوب سرهنگ و ساکت کرد

مرد گنده نمیذاشت حرف بزنم

خدا وکیلی نقشش اشکال داشت

کلی چیز ها رو نه توضیح داد نه برنامه ریزی کرد

فقط عجله عجله ایی یه چیزی گفت

رزا رفت تو اتاقش

دختر خوبیه حس خیلی خوبی نصبت بهش دارم

لوس نیست

بی جنبه نیست

از این دخترایی که یه لبخند بهشون بزنی خودشونو گم کنن

کلا اویزون نیست

حد خودشو میدونه نه

تو هیچی زیاده روی نمی کنه

ذهن خوبیم داره

کلا هوشش خوبه خودشو به خنگی هم نمی زنه

حالش بد شده میدونم اعصابش خورده میدونم حالا حالا ها این صحنه یادش نمی ره

منم یادم نمیره خیلی سخته یعنی کار کیه

ساعت 7 شبه

گوشی شکسته رو انداخته بودم دور سیم کارتو در اوردم گذاشته تو گوشی خودم

زنگ زدم به سرهنگ

سریع جواب داد

سرهنگ - چرا خطو خاموش کردی

-خاموش نکردیم شکست

-ما ساعت 3 صبح میایم کارا رو هماهنگ کن

گوشیو قطع کرد

واااای از دستش داشتم دیونه میشدم

گور بابای ماموریت اصلا

بعد از انجام کارا

رفتم یه ساندویچ کالباس واسه خودم یکی هم واسه رزا درست کردم

رفتم تو اتاقش

رو تخت دراز کشیده بود

به سقف زل زده بود

کنارش نشستم

-بیا یه چیزی بخور

-میل ندارم

-باورکن بلدم ساندویچ کالباس درست کنم

-کاش هیچ وقت یه ادم که نه یه حیوون کثیف زندگیمو بهم نمی ریخت که مجبور بشم اینجایی که وایستادم باشم

با یه بغض بدی اینو گفت

از لحنش اعصابم ریخت بهم

-میخوای درد و دل کنی

-نه فع

لا نه به اندازه کافی اذیت شدم امروز

-خب منم زندگیمو یه اشغال بهم ریخت واگرنه منم الان اینجا نبودم

برای اینکه حال و هواش رو عوض کنم با یه لحن شاد ادامه دادم

-میدونی اگه اینجا نبودم کجا بودم تو اسمون

وای من عاشق پروازم فکر کن همیشه دوست داشتم خلبان شم نرگس وقتی بچه بود همش اهنگ خلبانان ملوانان ای امید .... و برام میخوند

-خوش به حالت

-تو میخواستی چی کاره بشی

-من میخواستم مهندس بشم

-مهندس چی

-مهندس ساختمون

بعد از خوردن غذا که البته رزا به زور 2 تا لقمه خورد

رفتیم سراغ خورده فرمایشای سرهنگ

-میگم رزا

-بله - بیا سرهنگو اذیت کنیم

-چیکار کنیم

-نمی دونم یه کاری که خیلی بترسه

-میخوای سرهنگ مملکتو چه جوری بترسونی پروفسور

-تو باهاش تو یه اداره بودی

-والله من چیزی نمی دونم

-ای بابا

-چیکار کنم خب

-یه نقشه توپ دارم ولی الان به تو نمیگم

-کیان میزنه لهت میکنه ها

-مگه میتونه

-معلومه

-اخ اخ تو که ترسو نبودی

-چرا من خیلی میترسم

-از چی دختر شجاع

-از این ماموریت

بهش نزدیک شدم

-تا من کنارتم از هیچی نترس باشه از هیچی

رزا

یعنی میخواد چیکار کنه

اخه اون تقریبا هیچی از سرهنگ نمیدونه

ولش کن ساعتو رو 2:30 کوک کردم بعد روی تخت دراز کشیدم

کارا انجام شده بود سیستم های ساختمون دست کاری شده بود اسانسور درست شده بود

فقط منتظر ورود سرهنگیم هه

از دستش عصبانیم خیلی عصبانی

چشامو بستمو به دنیای خواب رفتم

با صدای الارم گوشیم بیدار شدم

بعداز عوض کردن لباسام با کیان به سمت پایین رفتیم

-راستی کیان

-اون در به کجا باز میشد

-به یه انباری

-یعنی راهی به بیرون نداره

-نمی دونم

داشتیم میرفتیم سمت انباری که صدای حرف شنیدیم دوتایی هم زمان پشت دیوار قایم شدیم

ناشناس 1-بابا نمی خوای این جنازه ها رو دفن کنی

ناشناس 2-نه میلاد باید اینا رو به اون مرتیکه احمق نشون بدم هی بهش گفتم یه نوزاد نمی تونه این بیماری رو تحمل کنه نمی فهمه که

پس یکی شون میلاد اون یکی هم صالحی

میلاد -اینجا رو اگه کسی پیدا کنه چی

صالحی-نمی کنه یادت نره که اینجا یه راه مخفی به حساب میاد در ضمن به غیر از منو تو و اون ادم احمق کسی نمی دونه

میلاد -میگم بابا..

صالحی-اه میلاد چقدر حرف میزنی بیا بریم

سریع منو کیان تو یکی از راه رو ها قایم شدیم

صالحی-مگه نگفتم اسانسور و بفرست بره بالا

میلاد-من زدم رفت بالا

صالحی-پس چرا پایینه

میلاد -شاید کسی اومده

نفس تو سینه من و کیان حبس شد

صالحی-بیا بریم اخه این وقت شب کیه که بیاد اینجا حواست نبوده نزدی بره بالا

میلاد-شاید

وقتی رفتن منو کیان نفسامونو دادیم بیرون

اومدیم بریم به سمت در که دوباره اسانسور اومد پایین

-وای یعنی برگشتن

-شاید سرهنگ اینا باشن

-ساعت چنده

-ساعت3

-اگه سرهنگ اینا باشن دوباره بزن بره طبقه 13

-باشه خواهر باهوش من

سرهنگ و 2تا از بچه ها اومدن از اسانسور بیرون

کیان سریع زد اسانسور برگرده بالا

-سرهنگ-اون در کجاست

کیان-وای سرهنگ خوشحالم که اینجایین تبریک میگم

سرهنگ-تبریک برای چی

کیان-میدونید باید قبل از شروع این ماموریت تبریک میگفتم ولی یادم رفت

فهمیدم داره اذیت میکنه

سرهنگ-ای بابا چی میگی

کیان-قربان قدم نو رسیده دیگه قدم نو رسیده مبارک

سرهنگ کپ کرد

کیان -اره دیگه شما چند صباحی دیگه بازنشسته میشید یه بچه کوچیک از سرکولتون بالا میره لااقل حوصله تون سر نمی ره که

خنده ام گرفته بود اون 2 تا همراه سرهنگم همین طور

سرهنگ-چی میگی تو

یکی از همراه ها قدمی جلو گذاشت و گفت

-بابا کی بچه دار شدی من نفهمیدم

کیان -وای نباید میگفتم اخه بچه از همسر دوم تونه

سرهنگ-تو از کجا میدونی

-بابا یعنی راسته

سرهنگ-خب بعدا توضیح میدم

یعنی منو اون یکی همراه سرهنگ داشتیم از خنده میترکیدیم ولی جلوی خودمون رو گرفتیم

کیان-سرهنگ کجای کاری همه اداره میدونن

سرهنگ- باشه حالا بعدا صحبت میکنیم اون در کجاست

کیان با دست راه رو نشون داد

اومدم دنبالشون برم که کیان جلوم وایستاد

-رزا تو نیا همینجا بمون مواظب باش کسی نیاد باشه

-ولی اخه

-رزا دوست ندارم دوباره حالت بد بشه باشه

-باشه

یه لبخند بهم زدو به سمت اون در لعنتی رفت

کمی که پشت دیوار وایستادم طاقتم تموم شدو رفتم سمت راه رویی که در اونجا بود

کمی سرمو خم کردم تا ببینم چه خبره که صدای کیان که خیلی عصبی بود نظرمو جلب کرد

کیان-جالبه

سرهنگ-مفهمید دارید چیکار میکنید اینجوری ماموریت به خطر میوفته

کیان-اصلا مهم نیست

سرهنگ-چرا خیلی هم مهمه من هر کاری میکنم این ماموریت به درستی پیش

کیان-اره اونو که میدونم مثل صیغه خواهر و برادری که بین منو ستوان خوندید پیش خودتون چی فکر کردید من میدونستم اصلا همچین چیزی وجود نداره

سرهنگ-خب چه اشکالی داره

کیان-وای خدا چرا متوجه نمیشی ستوان الان زن منه من این قدر بی غیرتم که زنمو بفرستم تو دهن شیر

دیگه هیچی نمی شنیدم اصلا انگار کر شده بودم

چرا من اینقدر ساده و خنگم چرا من اینقدر راحت اطمینان میکنم

وای وای چرا نرفتم بپرسم اصلا داریم همچین چیزی یا نه

روی دیوار سر خوردم رو زمین نشستم

بعد از یه ربع سرهنگ و بقیه اومدن

از جام بلند شدم

سرهنگ-خب ما دیگه بریم دیگه هم تماسی با ما نمیگیرید من زن خدمتکار و زود زود میفرستم اونجا

کیان-باشه سرهنگ

من فقط با چشمای سردم نگاش میکردم

عصبانی بودم خیلی عصبانی جوری که حتی خداحافظی هم نکردم

بعد از رفتن اونا ماهم با اسانسور رفتیم بالا

کیان -اتفاقی افتاده ؟؟؟

-نه

-پس چرا عصبانی هستی؟؟؟

-به تو ربطی نداره

جا خورد قشنگ حس کردم

حس خوبم نصبت بهش از بین رفته بود

و جاشو یه حس خیلی بد گرفته بود حس سواستفاده حس انزجار حس نامردی

کیان-راست میگی شاید یه چیز شخصی باشه که به من مربوط نباشه

-میشه ساکت شی حوصله مسخره بازیاتو ندارم

-هی پیاده شو باهم بریم من مسخره بازی در میارم چیه تا دوتا شوخی کردم باهات جو گرفتت

راسته همه دخترا بی جنبه اند

-اره من بی جنبه اقای با جنبه ساکت شو

از اسانسور پیاده شدیم

کلیدو انداختم رفتیم داخل

کیان زیر لب -انگار زیر زمین جن داشته گرفتنش

-اره جن داشته جن های کثیفی هم داشته

-اخه چته تو یهو چرا اینجوری شدی

با فریاد

-واسه این که نامردی دیدم

-صداتو بیار پایین نصفه شبی اگه واسه بچه هاست که باید بری از میلادو صال....

وسط حرفش پریدم

-نخیر بازم دم صالحی گرم که اگه یه غلطی هم میکنه اسمش روشه خلافکار

ولی به جای داداشو و دوست خودشو جا میزنه بعد هزار تا غلط دیگه بکنه

کیان-عه پس دلت از من پره من چیکارت کردم که اینجوری داری واسه من صداتو میبری بالا ساکت شو بچه

-اره دیگه تو اون سرهنگ منو بچه فرض کردید هر چند کار درستی کردید

یه بچه یتیم که هیچی نمی فهمه

یه بچه که هیشکی نبود یادش بده بزرگی رو

یه بچه یتیم که غیر از 2 تا دوستش هیچ کس دیگه ایی رو نداره

یه بچه که هر غلطی خواستیم بکنیم

خفه شه هیچی نگه

سواستفاده کنیم ازش

هر غلطی....

چشمامو بسته بودمو داد میزدم که با سیلی که کیان زد تو گوشم ساکت شدم

با چشمای سردم زل زدم تو چشماشو گفتم

-از همه تون متنفرم

با دو رفتم تو اتاقمو در رو با ضرب بستم

یادم رفته بود که ادما چقدر نامردن

لعنت به من که یادم رفته بود

لعنت به من که همیشه زود به همه اعتماد میکنم

رزا خاک تو سرت

اشکام اروم اروم روی بالشت میچکید

انقدر انرژی مصرف کرده بودم که خیلی سریع خوابم برد

صبح بعد از شستن دست و صورتم

از اتاق رفتم بیرون

بدون نگاه کردن به هیچ جای خونه مستقیم رفتم تو اشپز خونه

یه چایی واسه خودم ریختم و با شکلات هایی که روی میز بود خوردم

اومدم که بر گردم تو اتاق که صدای کیان بلند شد

-به اندازه کافی وقت

تلف کردیم من امروز به میلاد نزدیک میشم

خواستم بگم که نگید نگفتید

-هر جور صلاح میدونید

حالا درست شده بود

رسمی بدون هیچ صمیمیتی

از اولم باید اینجوری می بود

دوباره برگشتم تو اتاق راست

میگفت خیلی وقت تلف کردیم

من فقط یه دلیل دارم اونم انتقامه

پس باید درست این ماموریت و انجام بدم

لباس ورزشی های مشکی زرشکی و کفش های ادیداس مشکی و شال زرشکی سرم کردم

یه مداد دور چشم کشیدم یه رژلب زرشکی هم زدمو

طنابمو برداشتم رفتم بیرون

که مثلا طناب بزنم ولی در اصل میخواستم رفت و امد ساختمونو ببینم

یه حسی به من میگفت امروز یه خبرایی هست

یادم باشه تو زیر زمین دوربین بزارم کامپیوتر هم باید از تو زیر زمین برداشت

اونجا دیگه امن نیست

رفتم تو حیاط مجتمع

یه زمین بازی کودک

یه جوب کوچیک از وسط حیاط واسه نمای حیاط که توش اب بود

و 8 تا آلاچیق

و در نهایت کلی درخت بید مجنون و سرو و

کلی گل مثله بنفشه و رز و کمی هم افتاب گردون

یه جا توی سایه که دید خوبی به در داشت وایستادم و شروع کردم به طناب زدن

حدود 1ساعتی میشد که داشتم طناب میزدم ولی خبری از خانواده صالحی نبود

دیگه میخواستم برگردم که یه ماشین کوپه زرد رنگ از دم در ورودی پدیدار شد

صدای رانندش میومد که به نگهبانی میگفت

با صاحب خونه طبقه 13 کار داره و شماره واحدشونو نمی دونه

سریع طنابو جمع کردم

مثل فشنگ رفتم تو پارگینگ

کلید ماشینو تو لحظات اخر تو جیبم گذاشته بودمو

در اوردم سوار شدم

خیلی سریع از پارک ماشینو اوردم بیرون

پامو گذاشتم روی گاز و درست لحظه ایی که میخواست وارد پارکینگ بشه شاخ به شاخ شدیم

ایول همینه همینو میخواستم

چراغ دادم سرمو بردم بالا یعنی برو عقب

اونم چراغ داد و کلشو تکون داد که یعنی تو برو عقب

ایول داشت خوب پیش میرفت

دست به سینه نشستمو دوباره کلمو تکون دادم که یعنی نمی رم

در ماشینشو باز کرد و اومد بیرون جوری که یه پاش توی ماشین و یه دستش به در ماشین بود

وای چقدر وحشتناک بود

مخصوصا با اون لبخند خبیث

یه ان به خودم لرزیدم

بدم لرزیدم

از جام تکون نخوردم من اینو دیدم من اینو یه جایی دیدم

از ماشینش کامل پیاده شد و اومد سمت ماشین من سریع و خیلی نامحسوس درو قفل کردم

2تا ضربه به شیشه زد

سعی کردم به خودم مصلت باشم

سرمو با ناز بر گردوندم سمتش

شیشه رو دادم پایین با عشوه گفتم

-اقا چرا اومدی اینجا وایستادی برو ماشینتو بر دار دیگه

-نمیشه شما لطف کنی بری عقب

-عه مگه شما نمی دونی خانوما مقدم ترند

-حالا شما این دفعه رو لطف کنید من دفعه دیگه هر جا شما رو دیدم تلافی میکنم

-اومدیمو هم دیگه رو ندیدیم اونوقت چی

دستشو به طرفم دراز کردو گفت

-من داریوشم و قول میدم بازم جلوی خانوم زیبایی مثل شما ظاهر شم

سرمو کمی خم کردم لبامو کمی دادم جلو و باهاش دست دادم

-منم رهام و قبول میکنم برم عقب تا شما وارد پارکینگ بشید

-رفتم عقب ماشینو پارک کردم سریع قبل از اومدن داریوش سوار اسانسور که تو پارکینگ بود شدم قبل از اینک داریوش بیاد طبقه 12 رو زدم بعد از ایستادن اسانسور مثل فشنگ وارد خونه بعد اتاق شدم یه دوربین کوچیک و کیف پولم و لبتاپمو برداشتم دوباره رفتم سمت اسانسور داشت میومد بالا

تو طبقه ما وایستاد و داریوشم توش بود یه لبخند بهش زدمو سوار شدم و دکمه پارکینگ و فشار دادم

داریوش-مگه نمی خواستی بری بیرون

-چرا ولی کیف پولمو یادم رفته بود لبتاپم هم میخوام بدم به دوستم کارامو ببینه اینه که رفتم اینا رو اوردم

اسانسور تو طبقه 13 وایستاد اما داریوش پیاده نشد فقط پاشو گذاشت لای در که اسانسور حرکت نکنه به سمت پایین

داریوش-با لباس ورزشی میخوای بری بیرون

واااای گاف دادم

-من که نمی خوام از ماشین پیاده شم فقط لبتاپو میدمو بعدش میرم واسه خودم کمی تنقلات بخرمو برگردم

اخه هنوز به شرایط ایران عادت نکردم

اخه ما تازه اومدیم ایران

-منم خیلی با شرایط اینجا کنار نمی یام

-مزاحمتون نباشم

-نه کار خیلی مهمی ندارم

-ولی خوب من با دوستم قرار دارم میترسم دیر برسم

-عه پس دوباره میبینمتون

-باعث افتخاره

-پس فعلا

-بای

بعد از رفتنش رفتم پارکینگ بعد از اونجا از طریق راه پله رفتم تو زیرزمین دوربینو نصب کردمو مثل فشنگ بر گشتم تو پارکینگ سوار ماشین شدمو از ساختمون خارج شدم کوچه پشتیه ساختمون پارک کردم و لبتاپو روشن کردم و کد دوربینو زدمو بهش وصل شدم داریوش و صالحی و میلاد در مخفی رو باز کرده بودند و به جنازه نگاه می کردن صداشون نمی یومد

اه لعنتی یادم رفته بود میکروفونم کار بزارم

سریع زدم فیلم ضبط بشه

وارد خونه که شدم.

کیانو دیدم که روی مبل نشسته

هدفون و لبتاپ شم روی میزه

اخماشم حسابی توی هم بود

مستقیم رفتم سمتش روی مبل تک نفره نشستم

لبتاپمو از توی کیف در اوردم

بعد از روشن کردنش

رو به کیان گفتم

-من یه دوربین تو زیر زمین کار گذاشتم

کیان -منم یه میکروفون

-امروز یه خبرایی بوده

-اره صداشونو شنیدم

-منم تصویر شونو دیدم

-خب پس تو فیلمو بزار منم صداشو پخش میکنم

-باشه قبوله

هر دو با اخم بدون نگاه کردن به هم صحبت می کردیم

هم زمان صدا و فیلمو گذاشتیم البته صدایی که اون ضبط کرده بود بیشتر بود که با کمی عقب و جلو کردن تنظیم شد

داریوش-میگی چیکار کنیم

صالحی-باید صبر کنید

داریوش -تا کی

میلاد-تا زمانی که حداقل سنشون به 2 سال برسه

داریوش-با اینا چیکار کنم

صالحی-ببر چالشون کن

داریوش-چه جوری ببرم .چقدر هم بو میدن

میلاد-بریزشون تو کیسه اوردم با خودم

یه کیسه در اوردن میلاد دستکشم اورده بوده

3تایی نوزادا رو ریختن تو کیسه و داریوش اونا رو برد

-رذل های کثافت

کیان-انتقامه تموم این بچه های معصومو میگیرم ازشون

-پست های اشغال

هر دو از عصبانیت قرمز شده بودیم

رفتم تو اتاقم داشتم اتیش میگرفتم حوله مو برداشتم رفتم تو حموم یه دوش حالمو بهتر میکرد

با حوله روی تخت نشستم لبتاپو روشن کردم

یه اهنگ گذاشتم و خودمو روی تخت پرت کردم

صداشم تا اخر زیاد کردم دلم گریه میخواست

)خیلی مغروره از دلم دوره همه جوره سوتو کوره بی اون این خونه

خیلی تنهامو دیگه دردامو نمیدونه نمیمونه با منه دیوونه

دیگه دیره داره میره , میره تا زندگیم بمیره خیلی راحت سر ساعت میره تا جونمو بگیره

بیقراره دوست نداره که بمونه با من دوباره

تو خیابون سیله بارون داره رو صورتم میباره , داره رو صورتم میباره

دیگه دیره داره میره , میره تا زندگیم بمیره خیلی راحت سر ساعت میره تا جونمو بگیره

بیقراره دوست نداره که بمونه با من دوباره

تو خیابون سیله بارون داره رو صورتم میباره

دیگه دیره داره میره , میره تا زندگیم بمیره خیلی راحت سر ساعت میره تا جونمو بگیره

بیقراره دوست نداره که بمونه با من دوباره

تو خیابون سیله بارون داره رو صورتم میباره , داره رو صورتم میباره(

چشمامو بستم و با اهنگ لب زدم

شاید هیچ ربطی به حال و روزم نداشت

ولی عجیب این اهنگ رو دوست داشتم

انقدر اهنگ گوش دادم

که نفهمیدم کی خوابم برد

وقتی از خواب بیدار شدم متوجه شدم

موهامم همه دورم ریخته بود و وز شده بود

موهامو شونه کردم و بافتم تا از زیر کلاه گیس معلوم نشه

کلاه گیس و گذاشتم

و بعد از پوشیدن یه پیراهن استین بلند

و یه شلوار جذب مشکی

رفتم بیرون تا چیزی بخورم

چون واقعا داشتم از گشنگی می مردم

رفتم تو اشپز خونه بعد از خوردن نون پنیر

وسایل الوویه رو اماده کردم تا واسه شام اماده بشه

بعد از اماده کردن شام

رفتم تا کیانو صدا

کنم ولی هرچی صداش کردم نبود که نبود

واااا یعنی کجا بود

2ساعتی میشد که خبری از کیان نبود

یعنی کجا رفته

بعد از گذشت 3 ساعت اقا پیداش شد

کپکشم خروس میخوند

-سلام

کیان-سلام

-شام خوردید

-نه هنوز

-روی میز چیدس هر وقت خوردید صدام کنید جمع کنم

-مرسی خودم جمع میکنم بعدش شما راحت باشید

-باشه ممنون

-راستی فردا شام با میلاد و خواهرش بیرون میریم اماده باشید

-چیییی؟؟؟ واقعا اما چه جوری ؟

-چند نفر از بچه ها رو فرستادم سراغ دختر صالحی

مزاحمش بشن

بعد مثل سوپر من پریدم نجاتش دادم

از شانس خوبم میلاد هم سر رسید

میلاد واسه تشکر ازم خواست

شام مهمونشون باشم

گفتم خواهرم که جنابالی باشیو

نمی تونم تنها بزارم

اونم گفت فردا شب شام

مهمونش توی رستوران طلایی

-خیلی هم خوب کارتون عالی بود

-مچکرم

-خب پس من میرم میکروفون ها رو اماده کنم

-کجا میخواید نصب کنید

-تو ماشین میلاد و گوشی مینا

-چه جوری میخواید این کار و بکنید

-بعد از شام شما پیشنهاد کمی دور زدن و گردش میکنید

و از میلاد میخوایید تا باهاتون همراه بشه

و شما سوار ماشین خودتون با میلاد همراه میشید

و منو مونا با ماشین میلاد

گوشی مونا هم که من کیفمو و گوشی که ندارم

تو ماشین میزارم

و به بهانه ایی جلوی سوپر مارکتی می ایستیم

و شما هم راه رو ادامه میدید من بعد از خرید

میخوام زنگ بزنم به شما که کجایید ما عقب موندیم

و چون گوشی خودمو جا گذاشتم پس با مبایل مونا زنگ میزنم

بعد مونا رو به بهانه ایی میفرستم توی مغازه

و میکروفون رو تو گوشیش نصب میکنم

کیان-ولی اینجوری که شماره من میوفته دست مونا

-و این کار به ماموریت کمک می کنه

البته اگه به تونید نظرش رو جلب کنید

-اها باشه

رفت سمت اشپز خونه تا شام رو بخوره

منم رفتم تا برای فردا لباس انتخاب کنم

خب چی بپوشم یه مانتو جلو باز قرمز مشکی یه شال مشکی یه جفت کفش اسپرت و شلوار جذب مشکی و یه زیر سارافونی مشکی

مشکیش زیاد بود پس تصمیم گرفتم توی ارایشم زیاد از قرمز استفاده کنم

بعد از انتخاب لباس خودمو روی تخت پرت کردم و مثل هر شب یه اهنگ گذاشتم و صداشم زیاد کردم (روزای بعد از تو واسم تکرار درده

وقتی که نیستی حالتو از کی بپرسم

دلواپس و دلتنگ و بی تابتم امااا

هر جا میرم همراهمه قوطیه قرصم!

قلبم از اون وقتی که رفتی درد داره

اشکامو پنهون میکنم پشت یه لبخند

هر جا برم توو هر خیابون خاطراتت

همراهمه باید چجوری از تو دل کند

ما عاشق بارون بودیم اما حالا من

وقتی که بارون میزنه دلشوره دارم

چتر کی سرپناه تو میشه عزیزم

نیستی کتم رو روی دوش کی بذارم!

دارم صبوری میکنم چشم انتظارم

هرچند موندن چیزی جز دیوونگی نیست

گفتی برم دنبال زندگیییم اما

این زندگی بعد از تو اسمش زندگی نیست!

پنجره های خونه رو دیواارر کردم

هم صحبتی با قاب عکسای تو خوبه

واسه یه مرد سرسپرده به نگاهت

خیره شدن به عکس چشمای تو خوبه

هر رووووز دارم بیشتر اینجا غرق میشم

باید نجاتم بدی از مرداب دردام

یا جون پناهم میشی یا بی تو میمیرم

وابستگی داره به تو تقدیر فردام

ما عاشق بارون بودیم اما حالا من

وقتی که بارون میزنه دلشوره دارم

چتر کی سرپناه تو میشه عزیزم

نیستی کتم رو روی دوش کی بذارم!

دارم صبوری میکنم چشم انتظارم

هرچند موندن چیزی جز دیوونگی نیست

گفتی برم دنبال زندگیییم اما

این زندگی بعد از تو اسمش زندگی نیست(!

بعد از اتمام اهنگ چشمامو بستمو به دنیا خواب رفتم

صبح با صدای در بیدار شدم

هنوز تو خواب و بیداری بودم

-بله

-میشه پاشید باید بریم بیرون براتون گوشی بخریم

-باشه باشه

دوباره خوابیدم

بعد از چند دقیقه دوباره صدای در بلند شو

-رزا خانوم

-بله

-بیدارشدید

-اره اره . بیدارشم واسه چی

-بریم برات گوشی بخریم

-اها باشه باشه

با چشمای بسته پاشدم رفتم تا دست و صورتمو بشورم

بعد از اماده شدن از اتاق رفتم بیرون

کیان اماده دم در بود

کیان -برو یه چیزی بخور بریم

-نه فعلا میل ندارم

-باشه پس بریم

با کیان سوار ماشینش شدیم و به سمت گوشی فروشی راه افتادیم

بعد از رسیدن یه گوشی مثل قبلی یعنی

سامسونگ G7 گلد انتخاب کردیم

بعد از خرید گوشی

به پیشنهاد کیان رفتیم

تا یه چیزی بخوریم و

نقشه دیشب و دوباره دوره کنیم

کیان -میگم باید یه کاری کنیم که بتونیم خیلی زود تو خونه اشون بریم

-باید یه کاری کنیم خیلی زود بهمون اعتماد کنه

کیان-درسته ولی خب چه جوری بریم تو خونشون

-باید چند دقیقه فکر کنم

-پس منم فکر میکنم

-باشه

کیان بعد از 5 دقیقه یهو یه بشکن زد و گفت

-فهمیدم

-خب چیکار کنیم

-من به میلاد پیشنهاد شمال میدم

ما که تازه از خارج اومدیم دلم میخوام دوباره شمال و ببینم و از این حرفا

ما که رفتیم شب برقا میره

و شما میترسی تنها کسی هم که میشناسی موناست

میرید پیشش

و دیگه وصل کردن و جاساز کردن دوربین و میکرفون به عهده شماست

-بله شما میرید گردش من تو اوج ماموریت باشه قبول

فقط کی برقا رو قطع میکنه

-با سرهنگ صحبت میکنم

-البته تا وقتی خدمتکارش و بفرسته

-بله درسته

-رفتیم کافی شاپ چون هنوز ساعت 11 بود نمی شد ناهار خورد

من یه هات چاکلت و کیک سفارش دادم و کیان هم یه شکلات گلاسه

تمام وقت توی کافی شاپ هم من هم کیان ساکت بودیم و تو فکر

سفارشا رو اوردن و ما همچنان در سکوت به سر میبردیم

بعد خارج شدن از کافی شاپ به پیشنهاد من رفتیم خونه

چون شب هم باید غذای بیرون میخوردیم ترجیح دادم نهار رو یه چیز ساده و خونگی بخوریم

بعد از رسیدن به خونه سریع یه املت درست کردم و بعد کیان رو با پسوند اقا صدا کردم

-زحمت کشیدید

-نوش جان

-من برای انجام کاری میرم بیرون ساعت 7 بر میگردم لطفا حاضر باشید

-باشه ممنون

-خداحافظ

-به سلامت

بعد از رفتن کیان تصمیم گرفتم دکوراسیون خونه رو عوض کنم

مثلا من یه طراح داخلی ام

مبل های 3 نفر رو روبه روی هم چیدم و 4 تا صندلی های تک نفره رو کنارشون

یعنی یه دایره درست کردم

فرش ها خیلی سنگین بود ولی با این حال به صورت اریب بین مبلا قرار دادم

چون مبلا رو نزدیک به هم چیده بودم انتهای حال خالی شده بود در نتیجه تلویزیون رو اونجا انتقال دادم

و دور تا دورش کوسن هایی که برای نشستن و 2سایز کوچک تر از همون ها برای بقل گرفتن بود رو اونجا گذاشتم

جارو و گرد گیری هم کردم

وقتی سرمو بلند کردم

ساعت 5 شده بود

سریع حولمو براشتمو رفتم تو حموم یه حموم حسابی 1ساعته خستگیمو به در کرد

با حوله رفتم توی اشپز خونه گذاشتم اب جوش بیاد

همین طور که دست تو موهای خیسم میکردم به اتاق برگشتم

جلوی آینه نشستم و اول به صورتم کرم نرم کننده زدم

و چون پوستم سفید بود فقط یه پنکیک روش زدمو

بعدش دور تا دور چشمام یه خط چشم کشیدم

سایه قرمز زدم

و با رژلب قرمز کارمو تموم کردم

میخواستم از جلو ایینه بلند شم که دیدم انگار یه چیزی کمه یه زره که دقت کردم دیدم ریمل یادم رفته

بعد از زدن ریمل بلند شدم و لباسای انتخابی دیشب رو پوشیدم

ساعت 6:45 دقیقه بود پس کیان کم کم پیداش میشد

کیان

از خونه زدم بیرون

میخواستم به اون شرکت سوری که قرار بود برام بزنن سر بزنم و ببینم به کجا رسید

بعد از کلی دوندگی بالاخره کاراش تموم شده بود و به ظاهر یه شرکت تازه تاسیس بود

رفتم تا تو روز نامه اگهی بدم برای استخدام اعضای شرکت

نمی تونستیم از اداره کسی رو بیاریم

فقط 2 نفر که به خواست سرهنگ اونجا مشغول به کار میشدن پلیس بودن

هنوز تعداد افرادی که باید توی شرکت مشغول به کار میشدند زیاد بود

1منشی

2وکیل شرکت

3بازار یاب

4مدیر داخلی

5ابدارچی

6مترجم

و.....

بعد از دادن اگهی رفتم چند دست مبل صندلی و میز و کامپیوتر سفارش دادم

خدایی بوجه ایی که واسه این ماموریت در نظر گرفتن خیلی خوب بود

بعد از سفارش اینا خودمو به یه اب طالبی دعوت کردم و به سمت خونه راه افتادم طرفای ساعت 6:5 دقیقه بود که رسیدم

بعد از باز کردن در خونه با کلیدم رفتم تو در و بستم کتمو توی کمد جلوی در اویزون کردم

از راه رو جلو در که خارج شدم خشکم زد

یه حوری بود واقعا یه حوری بود

یه حوله کوتاه دور خودش پیچیده بود

پاهای خوش تراشش و بدن سفیدش

توی اون حوله سرمه ایی کاملا خودشو نشون میداد

دستشو کرد توی موهاشو اونا رو تکون داد

موهاش خیلی زیبا بودن موهای مشکی

براق و صاف

با اون موهای مشکی و بدن سفیدش هر کسی رو میتونست دیونه کنه هر کسی رو

تا به خودم بیام از جلوی دیدم محو شد

ولی تصویرش مثل یه عکس بووم تو ذهنم هک شد

به سختی خودمو به در اتاقش رسوندم جلوی میز ارایشش نشسته بودو داشت ارایش میکرد

به سختی تونستم نگاهمو از موهاش بگیرمو خودمو به اتاق خودم برسونم

مستقیم رفتم روی تخت نشستم

چند تا نفس عمیق کشیدم

و رفتم سراغ لباسام تا لباس بپوشم

ساعت 6:35 دقیقه بود

یعنی نیم ساعت فقط رزا رو دید زده بودم

رزا

ساعت 7 بود که کیان از تو اتاق خودش اومد بیرون

من که انتظار داشتم از بیرون بیاد

جا خوردم

-سلام از کی برگشتید خونه

-میشه ساکت شی

-بله ؟؟

-ببین رزا من نمی دونم چرا کار سرهنگو به اسم من نوشتی و این مسخره بازی رو در اوردی

کاری هم ندارم میخوای به این رفتار مزخرفت ادامه بدی یا نه

فقط یادت باشه من و تو الان باید بریم پیش کسایی که فکر میکنن خواهر برادریم

پس مثل ادم رفتار کن باشه

-میفهمید دارید چی میگید اصلا متوجه توهین هایی که به من کردید شدید

با تمسخر گفت

-اره متوجه توهین هایی که به شما کردم شدم حالا هم بلند شو بریم دیر شد

راهشو گرفت و رفت

وا خدا به خیر بگذرونه چرا یهو جن گرفتش

)نویسنده-خفه بابا دختره خنگ مثل دیونه ها رفتار کرده حالا واسه من سوال هم طرح میکنه والا(

بعد از قفل کردن در با اسانسور به پارکینگ رفتیم

مونا ومیلاد کنار جنسیس میلاد وایستاده بودن

کیان-سلام داداش میلاد گل

میلاد -سلام رادین جان

با یه صدای لوس و پر اشوه

مونا -سلام بچه ها

-سلام دوستان

کیان - معرفی میکنم رها جان خواهرم و اقا میلاد دوست جدید بنده

باهاش دست دادم

-خوشبختم

میلاد-همچنین خانوم زیبا

وای چقدره زشته این میلاده از نزدیک

کیان-خواهرشون هم که یادت هست رها جان درسته

-بله مونا جون اگه اشتباه

نکنم

با هاش دست دادم

مونا-خوبی عزیزم

-ممنون گلم

میلاد -بهتر نیست راه بیوفتیم

-حق با شماست میلاد جان بهتره بریم

سوار ماشین ها شدیم

میلاد جلو میرفت و کیان هم پشت سرش

تازه وقت کردم به تیپ کیان دقت کنم

یه پیراهن چهار خونه سفید سرمه ایی یه شلوار سرمه ایی و یه جلیقه سفید پوشیده بود

موهاشم داده بود بالا

به این میگن یه تیپ دختر کش

وارد رستوران که شدیم به تیپ میلاد و مونا هم دقت کردم

مونا یه مانتو سفید و شال و شلوار مشکی و کفش سفید پاشنه بلند

میلادم یه شلوار مشکی و کفش ورنی و بلیز ابی

یه میز 4 نفره انتخاب کردو نشستیم

درست سمت چپ ما یه میز 2 نفره بود که از لحظه نشستن ما زل زده بودن به من

سنگینی نگاهشون اذیتم میکرد ولی به خیال اینکه پسرند نگاه نمی کردم

که پای کیان خورد به پام سرمو نامحسوس سمتش کج کردم

کیان-نگاه به میز بغلی بکن

با این حرف کیان یه نگاه به میز بغلی انداختم که در جا خشکم زد

وایی اینا اینجا چیکار میکنن

سریع برگشتم سمت کیان و گفتم

-چیکار کنم

میلاد-اتفاقی افتاده

کیان-نه میلاد جان رها میخواست دستاشو بشوره میگفت کجا برم

میلاد-اهان

خیلی نا محسوس

بهم فهموند برم تو دستشویی

با یه با اجازه مثل فشنگ رفتم سمت

سرویس بهداشتی

طول نکشید که اون دوتا هم اومدن تا

خیلی سریع خودشونو پرت کردن تو بغلم

مهسا-دلم برات تنگ شده بود

ادرینا -چقدر خوشگل شدی

سریع از خودم جداشون کردمو گفتم

-بچه ها شما منو نمی شناسید خب

من الان وسط ماموریتم

اصلا سریع شامتونو میخوردید و جین فنگ میشد

باشه

حالا هم برید عجله دارم

فقط منم دوستون دارم و دلم براتون تنگ شده بود

انقدر تند تند حرف زده بودم نفسم گرفته بود

با لبخنده سر جام نشستم

-ببخشید منتظر موندید چیزی هم سفارش دادید

مونا -نه عزیزم منتظر شما بودیم

-باشه ممنون

کیان-خب رها جان انتخاب کن تا بگیم پیش خدمت بیاد

یه نگاه به منو غذا ها انداختم و بعد از ! انتخاب کردن

میلاد یه اشاره با انگشت به پیش خدمت کرد

خیلی سریع به سمتمون اومد

پیش خدمت -خیلی خوش امدید چی میل دارید

میلاد-یه پرس سلطانی یه برگ یه استیک و...

برگشت سمت من

میلاد-شما چی میل دارید

-جوجه چینی

میلاد رو به پیشخدمت ادامه داد

میلاد-و یه جوجه چینی به همراه تمام مخلفات

زمان سفارش غذا متوجه مهسا و ادرینا شدم که وسایلشونو برداشتن و به سمت درب خروج راه افتادن

اومدم یه نفس راحت بکشم که یه دفعه....

وای حالا چه خاکی تو سرم بریزم

وای وای اگه گند بزنه به ماموریت

خیلی اروم به پهلو کیان ضربه زدم و به در ورودی اشاره کردم

اخمای کیان توی هم رفت

کیان-عه بچه ها من یه چیزی از ماشین بردارم سریع بر میگردم قبل از اینکه غذا رو بیارن

-رادین میخوای منم باهات بیام

کیان-نه رها جان شما بشین من بر میگردم

پلکاشو روی هم گذاشتو به سمت در خروجی رفت برای اینکه حواس مونا اینا رو از کیان پرت کنم گفتم

-مونا جان شما مدرک تحصیلیت چیه

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

مونا-من پرستاری خوندم

-اقا میلاد شما چی

-منم پرستاری خوندم

-چه جالب چند سال تفاوت سنی دارید

مونا -3سال

دیگه نمی دونستم چی بگم که میلاد نجاتم داد

میلاد -شما چی خوندید

-من طراحی داخلی خوندم

مونا-رادین خان چی خوندن

-رادین مدیریت بازرگانی خونده یه شرکت صادرات واردات هم داره

مونا-وای چه باحال

کجاش باحاله اخه دختریه نخود مغز

-چی وارد و صادر میکنه

وای حالا چی بگم

-راستش دقیقا نمی دونم بزارید خودش بیاد

میلاد-فکر نمی کنید دیر کرده

-نه حتما چیزی که میخواست پیدا نکرده

خودش میاد الان

میلاد -میخوایین برم دنبالش

-نه من میرم

مثل فشنگ بلند شدم تا ببینم

کیان و دانیال کجا رفتن

نویسنده

رزالی با عجله از رستوران خارج شد

درست صد قدم اون ور تر کیان رو دید

که در حال در گیری با دانیاله

سریع به سمتشون رفت

و درست کنارشون

مهسا و ادرینا هم وایستاده بودن

اما هیچ کدوم توانایی پا جلو گذاشتن و دخالت کردن نداشتن

رزالی سعی کرد کیان رو از روی دانیال بلند کنه

اما کیان هر لحظه جری تر میشد برای کشتن دانیال

کیان گوش هاش کر شده بود و التماس های رزالی رو نمیشنید

رزالی -کیان توروخدا کشتیش تورو خدا ولش کن بیابریم

کیان الان میلاد میاد ماموریت بهم میخوره

جون من ولش کن

کیان بالاخره از زدن دانیال دست کشید و باقی مونده حرص شو با یه ضربه تو شکمش خالی کرد

سپس با صدای وحشتناکی که حتی لرزه به جون دانیال می انداخت چه به رسه به اون 3تا دختر گفت

-یه بار دیگه کوچیک ترین فکر آزاری برای زن من به فکرت برسه هر جا گیرت بیارم همونجا چالت میکنم

دست رزالی رو کشید و به سمت رستوران راه افتادن

میلاد و مونا با دیدن کیان خاکی و زخمی تعجب کردن

میلاد که کمی هم مشکوک شده بود گفت

-چی شده

کیان که گوشه لبش خونی بود و هنوز از عصبانیت صورتش قرمز گفت

-دعوام شد

مونا-با کی

کیان-با یه ادم بی شخصیت

میلاد-به چه دلیل

-مزاحم 2 تا دختر شده بود

با این حرف کیان رزالی به وضوح جا خورد

اگه منظور کیان از دوتا دختر مهسا و ادرینا بود

پس چرا گفته بود فکر ازار زن من

منظورش از زن من کی بود

داشت با اخم به میز نگاه میکرد یه دفعه سرشو بالا اورد که نگاهش به کیان افتاد

نگاه کیان میخ چشمای زیبای رزالی

ولی رزا همه حواسش به خون گوشه لب کیان بود

سریع یه دستمال از جا دستمالی میز برداشت و بی معطلی

گوشه لب کیان رو باهاش پوشوند

درست بیرون رستوران دانیال روی زمین تکیه داده به دیوار نشسته بود و به ماشین ادرینا که ازش دور میشد نگاه میکرد

مثل همیشه میخواست بره تنهایی یه چیزی بخوره همیشه غذا خوردن تنهایی رو دوست داشت

وارد رستوران که شده بود ادرینا عشق بچه گیشو دیده بود

که با دوست مشترک خودشو اون دختره (رزالی(

داشت خارج میشد سریع بر گشته بود تا با ادرینا حرف بزنه

ولی هر چی صداش کرده بود

ادرینا جواب نداده بود

طبق عادتش بازوی ادرینا رو توی دست گرفته بود که

درست همون لحظه کیان بهش رسیده بود

کیان-ولش کن

دانیال-به به جناب سرگرد

کیان-میگم دست خانوم رو ول کن

دانیال-به توچه جناب تو نمی خواد غیرتی بشی بهتره بری زنتو جمع کنی

تو اداره مثل توپ صدا کرده که صیغه اش کردی

اون دختر به درد صیغه شدن میخورد

البته اگه بشه اسمشو دختر گذاشت

یه شبم بده در اختیار ما باشه

با گفتن این حرف کیان نتونسته بود جلوی خودشو بگیره

و حمله کرد سمتش

حالا ادرینا اب پاکی رو ریخته بود روی دستش و با گفتن

ادرینا-ازت متنفرم کثافت اشغال

سوار ماشینش شده بود و رفته بود

دانیال زخمی و دل شکسته تو خیابونا با پای پیاده راه میرفت و بدون هیچ احساسی به جلوش خیره بودو میرفت حتی نمی دونست کجا باید بره

خیلی تنها بود

کسی دردشو نمی دونست

به غیر از خودشو خدا نمی دونستن

که دردش چیه

کاش دردش یا بهتر بگم رازش زود تر فاش بشه

تا جلوی خیلی از اتفاقات رو بگیره

اتفاقای بزرگ و مهم

بالاخره اون شب کذایی تموم شده بود

طبق نقشه همه چی پیش رفته بود میکروفون ها کار گذاشته شده بودند

کیان و رزالی هر دو خسته یکی از فعالیت جسمی و دیگری از فعالیت ذهنی

رزالی درگیر کنار هم گذاشتن پازل های نصفه اتفاقات امشب

و کیان در حال تاسفم خوردن برای کم زدن دانیال

ادرینا درگیر افسوس خوردن برای دانیال

مهسا در گیر دوست پسر جدیدش

میلاد در گیر حس نامساعدی که به این خواهر و برادر داشت

و مونا در گیر نقشه کشیدن برای جذب کردن نظر کیان نسبت به خودش

همه شبه پر مشغله ایی رو پشت سر گذاشتن

به رخت خواب رفتن و شب رو به امید صبح بهتری پشت سر گذاشتن

و فقط دانیال بود که هنوز توی کوچه پس کوچه های تهران قدم میزد و نمی دونست چیکار کنه

کاش کسی بود که کمکش کنه

طاقتش تموم شد سرشو گرفت سمت اسمونو با تمام توان فریاد زد

-خداااااااااااا

خدا بهش لبخند زد

خدا خوب میدونست این بنده اش پاک تر و دل رحم تر از اونه که ادم بد داستان باشه

کاش زودتر رازش فاش بشه

نویسنده:

به خودش که اومد جلوی ساختمونی بود که رزالی و کیان زندگی میکردند

ساعت 4 صبح بود

بی توجه به شرایط

بی توجه به مامورانی که رفت و امد های اون ساختمون رو زیر نظر داشتن

بی توجه به کسایی که خودش رو زیر نظر داشتن

دستشو روی زنگ واحد سرگرد و ستوانمون گذاشت و بر نداشت

کیان که روی مبل های حال خوابش برده بود

با صدای پشت سر همه زنگ از خواب پرید

به سمت ایفون رفت

با دیدن شخص پشت در تعجب کرد

رزالی هم که از بیدارشده بود و

به حال اومده بود

از کیان پرسید

-کیه؟

کیان-دانیاله

زنگ

هم چنان میزد

رزالی-خب در و باز کن ایفون سوخت

کیان-اخه چی میخواد این موقع

رزالی -باز کن میفهمیم

با باز شدن در دانیال با قدم های سست و ضعیف که در عین ناتوانی راه میرفتن به سمت اسانسور رفت

با رسیدن به طبقه مورده نظر پیاده شد و روبه روی کیان با چهره ایی به اخم نشسته ظاهر شد

کیان-چی میخوای

دانیال با صدایی بی رمغ گفت

-بزار بیام تو باید یه چیز مهمی رو بگم برای دعوا نیومدم

کیان از جلوی در کنار رفت تا دانیال وارد بشه

رزالی

نمی تونستم باور کنم

نمی تونستم قبول کنم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

و از همه مهم تر نمی تونستم اطمینان کنم

کیان-حالا چیکار کنیم

-چی رو چیکار کنیم

کیان -بابا حرف های دانیال رو میگم همین که گفت...

وسط حرفش پریدم

-از کجا میدونی راست گفته

کیان-نمی دونم احساسم میگه راست میگه

-ولی من اصلا به دانیال اعتماد ندارم

کیان-ولی شاید راست گفته

-من میگم همش دروغ محض

اینم یه روش جدیده واسه اذیت کردن من

-ولی نباید ساده از کنارش گذشت

-اتفاقا ساده از کنارش رد شو

-چرا ؟

-چون هیچ دلیلی نیاورد تا باور کنم

-ولی من حس خوبی ندارم

-بهتر بریم بخوابیم ساعت 6 صبح شد

به سمت اتاق رفتم خواه ناخواه دوباره از مفرد برای صحبت استفاده میکردیم

چه شب و صبح مزخرفی خدا ظهر رو به خیر کنه

با فکر مشغولم به خواب رفتم

کیان

انگار خواب به چشمام حروم شده بود

با اینکه خیلی خسته بودم

ولی همش حرف های دانیال تو سرم چرخ میزد

بعد از اینکه در رو براش باز کردم

مستقیم رفت سمت رزا

خیز برداشتم بگیرمش

که خیلی جدی برگشت سمتو گفت

-کاریش ندارم فقط میخوام یه چیزی بگم

رزا که ترسیده بود یه نگاه به من کرد و گفت

رزا -هم..ی..ن جا ب.ب.گووو

دانیا-میدونم فکر میکنی من ادم بده زندگی توام

من میدونم فکر میکنی احمق تر از من هیچ جا نیست

ولی من اونقدرا هم کثیف نیستم

من ادرینا رو همیشه دوست داشتم

ولی نه بیشتر از تویی که خواهرم میدونستمش

رزا شاید یه روز دلیل تمام کار هامو بفهمی

ولی فقط یه چیزی

رییس باندی که میخوای توش نفوذ کنی

تو رو کامل میشناسه هم تو رو

هم این اقا خوشتیپه تو

بعد خیلی جدی با قدم هایی که حالا استوار تر شده بود به سمت در رفت

و قبل از اینکه کامل خارج بشه برگشت و گفت

-منو ببخش اگه اذیتت کردم

تو نگاهش یه چیزی بود که به ادم القا میکرد

حس راستگویی و حقیقت رو توش

و این منو شدید می ترسوند

اگه یه در صد راست باشه

ماموریت رو هواست چه برسه

به زندگی مون

جا به جا شدمو به پهلو دراز کشیدم

یه نفس عمیق کشیدم

سعی کردم به توصیه رزا گوش کنم

و بیخیال دانیال بشم

ولی نمی تونستم

باید ریسک کنمو حرفشو قبول نکنم

اخه دانیال با کار هایی که کرده

اون از روز اول با اون مزاحم شدن تو کوچه

اون از چاقو و تحدید به *ت*ج*ا*و*ز*

اون از دیشبش با اون حرفش

اونم از تعریف های رزا

واقعا جای هیچ اعتمادی نذاشته بود

خوابم نمی برد بلند شدم لباس ورزشی پوشیدم

از در مجتمع زدم بیرون و شروع به دویدن کردم

دلم تنگ شده بود واسه پرواز

ریشه این باند و رییس باندش که خونده شد

میرم

میرم برای خودم زندگی میکنم میرم دنبال ارزو هام

دلم یه اهنگ میخواست که حال روزمو یاد اوری کنه

هنزفری رو توی گوشم گذاشتم

اولین اهنگی که شروع به خوندن کرد

خندم گرفت

اهنگم باهام سر لج گذاشته بود

اخه من باید با این اهنگ هم دردی کنم

یا قر بدم

هی روز گار

شکرت(دلت با من هماهنگه

نگاه تو تو چشمامه

تنت با من می *ر*ق*ص*ه

همون حسی که می خوامه

تو این دنیا واسه شب هام

جز آغوشت پناهی نیست

با این حالی که من دارم

جز اینجا دیگه جایی نیست

همینجا با تو میمونم

همینجا که هوا خوبه

نفس تو سینه میگیره

دلم واسه تو میکوبه

من یه دیوونم وقتشه عاقل شم

تو ته خوبی حق بده عاشق شم

عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی

هیچی نمیفهمم فقط میخوام باشی

...)

انقدر دوییدم که به یه جای اشنا رسیدم

کمی که دقت کردم خودمو توی کوچه امیر اینا دیدم

سریع بدون هیچ فکری سمت خونش رفتم زنگو زدم

بعد از 5 دقیقه با سر و صورت نشسته و موهای تو هم پیچیده

در رو باز کرد

امیر-عه تویی سلام ماموریتت تموم شد مگه

-سلام نه هنور اولشه

امیر-پس اینجا چیکار میکنی

-اومدم جیمی رو ببرم کمی باهاش بازی کنم

امیر-صبر کن پس

خونه امیر یه خونه قدیمی ساز حیاط دار بود

از وقتی مادر و پدرش رفتن خارج این تنها زندگی میکنه

میدونم عاشقه که با مامانش اینا نرفته

میدونم دختره دوستش نداره

پسر خیلی گلیه ولی

امان از خواهر احمقه من

که عاشق پسر عمومه

واگرنه امیر لنگش پیدا نمی شه

پارس جیمی اومد و بلافاصله خودش که

پرید توی بغلم

تا ساعت 11 با جیمی توی خیابون ها وپارک ها چرخیدیم تا بالاخره

یکی از کنارم رد شد و اروم گفت

بهتره بر گردی سر کارت سرگرد

با گفتن این حرف جیمی رو

گذاشتمش پیش امیر و به خونه برگشتم

وقتی به خونه رسیدم

رزا رو دیدم که روی مبل منتظر نشسته

منو که دید پرید جلوم

رزا-سلام خوبی امروز خدمتکار اومد

-خب باشه چرا انقدر هیجان زده ایی

-اخه دیر شده

-چی دیر شده

-باید کارو ردیف کنی بری

-کجا

-شمال دیگه

-حالا چه عجله ایه

-اخه امشب برق کل محله قراره قطع بشه

-اها الان زنگ میزنم میلاد

گوشیمو در اوردمو زنگ زدم به میلاد

ولی هر چی زنگ زدم بر نداشت

رزا-چی شد

-بر نمی داره

-حالا چیکار کنیم

-باید یه جوری امشب خونه رو بپیچونم

-و میلادم باید بدونه خونه نیستی

-چطوره به مونا بگیم

-چی بگیم مثلا

-نمی دونم باید فکر کنم

انقدر با جیمی بازی کرده بودم که حالا خسته خسته بودم

خودمو پرت کردم رو مبل سه نفره و چشمامو باز کردم

دیدم نه نمی شه هیچی به فکرم نمی رسه

پاشدم رفتم از تو اتاق حوله امو برداشتمو

خودمو انداختم تو حموم

زیر دوش اب سرد وایستاده بودمو

مثلا داشتم فکر میکردم

ولی هیچی به فکرم نرسیده بود

کاش میشد به یه بهانه ایی میلادو از خونه بکشم بیرون

ولی خب چه بهانه ای

چه بهانه ایی

کیان مختو کار بنداز

کیان

اهان فهمیدم

بدون توجه به موقیتم پریدم بیرون

چون اتاق من حموم نداشت

از حموم توی راه رو استفاده میکردم که دقیق جلوی حال ب

ود

-فهمیدم فهمیدم

رزا به سمتم برگشت که یه جیغ کشیدو گفت

رزا- . وای خاک به سرم

بعد دستشو گذاشت رو چشماش

یه نگاه به خودم کردمو پریدم تو حموم و در رو به هم کوبیدم

همونجا پشت در نشستم

توانایی تکون خوردن نداشتم

ابروم رفته بود

با اینکه بهم محرمه ولی خب

وای اخه احمق چرا مثل بچه ها رفتار میکنی که حالا بمونی توش

کیان لعنت بهت بیاد

سرمو تکیه دادم به در و کم کم لبخند به لبم اومد

لبخند کم کم به خنده

و در نهایت به قهقهه

تقصیر من نبود که اتفاقی بود

یهویی شد اصلاً

بعد از یه حموم 10 دقیقه ایی اومدم بیرون

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده

زدم به پرویی رو به رزا که هنوز تو حال نشسته بودو

خیره به فرش بود گفتم

-نهار چیزی داریم

سرشو بلند نکرد

از اینجا تغییر رنگشو احساس میکردم

چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم

بد بلند گفت

-توی اشپزخونه روی گاز هست

بدم با سر پایین افتاده اومد سمت اتاق

از کنارم که خواست رد بشه

بازوشو گرفتمو گفتم

-سعی کن فراموش کنی چی دیدی

اینجوری راحت تری

این دفعه هم چیزی زیر لب گفت که کامل شنیدم

-الحق که لنگت تو پرویی پیدا نمیشه

دستشو از دستم ازاد کرد و رفت

توی اتاقش و درو بست

منم رفتم سراغ قابلمه عدس پلو

و حسابی خودمو تامین کردم

اصلا یادم رفت چه فکری به ذهنم رسیده بود

هی اینم شانسه که من دارم

حالا امشب چه خاکی تو سرم بریزم اخه

رزالی

داشتم از خجالت اب میشدم

پسره احمق

انگار نه انگار

عه عه پسره یه ذره خجالتم نمیکشه

واسه من تو حموم قهقهه هم میزنه

اومده بیرون میگه فراموش کنی راحت تری

اخه احمقی دیگه

مگه من حیا ندارم که خجالت سرم نشه

مگه همه مثل خودش بی حیان دوربین و میکرفون مخفی ها رو برداشتم

کدشو توی گوشیم ذخیره کردم

رفتم بیرون ببینم چی به سرش زده که

اینجوری رفتار کرد

سرمو بلند کردم رو به اسمون گفتم

-خدایا با این پسر اخر عاقبت منو به خیر کن

از در اتاق که اومدم بیرون مستقیم به اشپز خونه رفتم

سرش پایین بودو تند تند غذا میخورد

اخی بچم از قحطی در اومده بود

مسخره بود اگه دوباره جمع می بستمش

-چه فکری به ذهنت رسید

کیان-یادم رفت

دیگه به حد جنون رسیدم با این حرفش

با عصبانیت رو بهش گفتم

-اخه من از دست تو چیکار کنم

-حالا چیزی نشده که

-چیزی نشده ؟؟!! واقعا فکر میکنی چیزی نشده

-چرا حالا شلوغ میکنی

-بلند شو برو از جلوی چشمام برو خودم یه چیزی سر هم میکنم واسشون

-الان نمیرم گشنمه

دیگه داشتم روانی میشدم

دلم میخواست بپرم سرش گازش بگیرم

بالاخره به هر بهونه ایی بود

کیان رو از خونه بیرون کردم و گفتم بره

رصد خونه به بهونه علاقه به ستاره ها

رصد خونه دور بود نسبت به اینجا

نیم ساعت راه بود

بهش گفتم من میرم خونه میلاد شون

وقتی برق رفت و میگم تا تو. تو راهی پیششون باشم چون میترسم

ولی کیان پیشنهاد داد خودش زنگ بزنه به میلاد

بالا خره یه جوری باهم نقشه رو جف و جور کردیم

هر دوتامون هم اصلا اتفاق ظهر رو به روی هم نمی اوردیم

این کیان خیلی بی حیا بود

شماله هم که منتفی شد

یعنی اگه کیان میرفت شمال من تو ماموریت

دق میکردم

خدا رو شکر منتفی شد

رفتم سراغ لبتاپ تا حرف های توی میکرفون های ماشین و گوشی رو گوش بدم

همین که میکروفون ماشین رو روشن کردم

شنیدم که میلاد گفت

-بابا امشب داریوش شام میاد اونجا

وای گاومون زایید

از این سر سالن میرفتم اون سر سالن

استرس داشتم

ساعت 8 بودو قراربود 9:30 برقا بره

اگه داریوش بیاد که کار سخت میشه

معلومه ادم تیزیه

ای خدا اینم شانسه من دارم

یاد لبخند و چشمای ترسناکش که می افتم لرزه به تنم میشینه

پام درد گرفته بود و زانو هام ذوق ذوق می کرد

باید به کیان زنگ میزدم

ولی هیچ شماره ایی ازش نداشتم

اخه دختره خنگ با پسره زیر یه سقف زندگی میکنی

بد شمارشو نداری اگه یکی از صالحی ها ازت شمارشو بخواد که ابروت میره

یعنی من خیلی خنگم حتی از تام تو موش و گربه

گشنم بود رفتم سراغ یخچال با خوردن نون پنیر خودمو سیر کردم

بهتره قبل از رفتن برقا یه فکری واسه شام بکنم

اینجوری سرمم گرم میشه

دلم ماکارونی میخواست با ته دیگ سیب زمینی

یاد اولین ماکارونی خودمو کیان افتادم به یادش لبخند زدم

چقدر این پسر زود تو زندگیم خودشو جا کرد

از رفتارم خجالت کشیدم باید ازش معذرت بخوام

راستی امشب چندم بود

عه عه امشب که 30 ام بود

یه لبخند تلخ گوشه لبم شکل گرفت

داشتم ماکارونی رو دم میکردم

که برقا رفت

چون حواسم به ساعت نبود

وقتی برقا رفت ترسیدم زیر گاز و خاموش کردم

اهسته از اشپزخونه خارج شدم کورمال کورمال خودمو به اتاق رسوندم

دیگه چشمام به تاریکی عادت کرده بود

رفتم سمت تخت از قبل

مانتو شالمو اماده کرده بودم

برشون داشتم و به اویز های کمد دم در اویزون کردم

کلیدم از روی در برداشتم گذاشتم روی جا کفشی و اماده نشستم تا کیان زنگ بزنه به میلاد و ازش بخواد بیاد دنبال من

طولی نکشید که در خونه رو زدن

صدامو ترسیده نشون دادمو

از پشت در گفتم

-کیه ؟؟؟

میلاد-رها خانوم منم میشه درو باز کنید

در و باز کردم

-سلام

میلاد-سلام حاضر شید بیاین خونه ما

-چرا؟؟

-رادین زنگ زد گفت مثل اینکه از تاریکی میترسید

-اخه رادین گفت زود میاد

میلاد-ولی تا بیاد طول میکشه به من زنگ زد گفت بیام دنبالتون

-ممنون اخه نمی خوام مزاحم بشم

میلاد -این چه

حرفیه بفرمایید

-باشه الان لباس میپوشم یه لحظه

در و بستم مثل فشنگ حاضر شدم

اخ میکروفون دوربین یادم رفت سریع رفتم سمت اتاق که پام خورد به پله ها

-اخ لعنت بهت بیاد

بی توجه به درد پام مثل فشنگ رفتم و از روی میز ارایش میکروفونا و دوربین ها رو برداشتم

گذاشتم تو جیبم و برگشتم سمت در

-من حاضرم بریم

کلیدو گوشیمو بر نداشتم

قبلا به کیان گفته بودم کلید بگیره

میلاد با چراغ قوه گوشیش راه رو روشن کرد از پله ها رفتیم بالا

به خونشون که رسیدیم در جا یه میکروفون چسبوندم به جا کفشی

بعد از وارد شدن دیدم چراغ های گازی دیوار کوب رو روشن کردند

سلام کردم

صالحی بزرگ نبود

مونا –سلام عزیزم خوش اومدی

یه نگاه به دور اطراف کردم خبری از داریوش نبود

اومدم یه نفس راحت بکشم که صدایی کنار گوشم گفت

-سلام خانوم زیبا

ناخوداگاه یه جیغ بنفش کشیدم

که سریع پرید جلومو گفت

داریوش-نترس نترس منم

به داریوش نگاه کردم

دوباره همون حس بد دوباره حس ترس

اب دهنمو قورت دادم گفتم

-دیگه اینجوری بهم سلام نکنید

داریوش-باشه ببخشید

مونا -رها جان بیا بشین

-میشه اول یه اب به صورتم بزنم

-اره گلم برو توی راه رو اتاقا نقشه اینجا هم مثل بقیه خونه هاست

فکر کنم بدونی سرویس کجاست

-باشه مرسی وارد راه رو شدم

اولین چیزی که نظرمو جلب کرد

صدای حرفی بود که از توی اتاقا میومد کمی که گوش کردم صدای صالحی رو تشخیص دادم

صالحی -بله قربان

پشت خط -سکوت

-نه نترسید حواسم هست

-سکوت

-بله به زودی کسایی رو واسه کمک انتخاب میکنم

-سکوت

-اتفاقا دخترم 2 نفر رو پیشنهاد داده

-سکوت

-چشم قربان حتما

سریع رفتم دستشوی صورتم و شستم

و برگشتم یه میکروفون رو جلوی در اتاق صالحی یه دوربین هم جلوی اینه و میز کنسول وصل کردم

و به حال برگشتمو کنار مونا نشستم

مونا-حالت خوبه عزیزم.

-ممنون گلم تو خوبی

یه نگاه زیر چشمی به کل خونه انداختم

باید یه جای خوب واسه دوربین پیدا میکرم

نگاهم به پرده افتاد بالای اون خوب بود

مونا همین جور حرف میزد و من اصلا نمی فهمیدم چی میگه فقط دنبال راهی برای گذاشتن دوربین میگشتم

باید یه جوری دوربین رو بالای پرده درست وسطش وصل میکردم باید یه جوری با کیان حرف میزدم

فکری به سرم زد

با صدای بلند گفتم

-وای

داریوش-چیشده

-یادم رفت زیر غذا رو خاموش کنم

میلاد-خب پاشو بریم پایین خاموش کن دوباره برگردیم

-اخه کلیدم یادم رفته

مونا-ای بابا

با یه صدای پر اشوه

-اقا میلاد

میلاد-جانم

اه بی جنبه

-میشه لطف کنید شماره رادین رو بگیرید باهاش حرف بزنم

اخه از بس ترسیده بودم گوشیمم یادم رفته بیارم

میلاد-چرا که نه همین الان

-مرسی شما خیلی کمک کردید امشب به من

اه اه از خودم بدم اومد

اخه تو رو چه به اشوه رزالی

ولی انگار جواب داده بود میلاد تو فضاااا بود

مونا بیخیال و داریوش با ابرو های بالا رفته

بعد از گذشت 1 دقیقه گوشی میلاد جلوم قرار گرفت

گوشی رو با ناز گرفتم یه لبخند زدم و گوشی رو گذاشتم روی گوشم

البته قبلش یه نگاه به شماره کیان انداختمو

سعی کردم حفظ ش کنم

کیان-جانم میلاد جان

-رادین داداشی

-اوه اوه رادین چه اسم ضایعه ایی

-کجایی

-ددر دودور

-رادین

-بگو دیگه از استرس مردم

-زود بیا

-نمی خوام

-الهی بمیرم چه جوری میخوای 13 طبقه رو بیای

-اااخ گفتی پدرم در میاد

-الهی فقط قبل از اینکه بیای دنبال من برو خونه زیر گازو خاموش کن

-نوکر بابات غلام سیاه

-بدش بیا دنبالم با کمک تو برم خونه باشه

-عه یعنی موندی تو گل دیگه

-اره داداشی

-باشه سوپر من میاد پیشت

-اذیتم نکن با هم که تنها میشیم

-اخ اخ غلط کردم

منتظر کیان نشسته بودم

تو این مدت ساکت نشسته بودم

مونا به گفته میلاد منتظر بود تا کیان بیاد تا میز شامو بچینه و به گفته من که شام درست کردم توجه نکرد

بعد از 15 دقیقه بلاخره در زده شد

به گفته خود کیان خان سوپر من وارد شد

اه اه فکر میکنه گوله نمکه

از جام بلند شدم با اینکه خجالت میکشیدم ولی خودمو انداختم تو بغلشو

-داداشی خیلی ترسیدم

-الهی داداشی فدات شه

اروم در گوشش

-یه جوری خودتو بکش سمت پرده بد منو صدا کن

-حله حالا برو پایین پاهام داره میشکنه

از بغلش اومدم بیرون

خیلی سعی کردم قرمز نشم

بعد از گذشت 5 دقیقه کیان بلند شد رفت سمت پرده و گفت

-در پارکینگ باز نمی شد برم ببینم یه موقع ماشینو ندزدن

میلاد-فکر نکنم این کوچه دزد داشته باشه

از جام بلند شدم رفتم سمت کیان

-داداشی نریم خونه

-چرا عزیزم الان بریم شام خوش مزه شما رو بخوریم

یعنی همش به فکر شکمشه

دیگه رسیده بودم بهش

-پس بیا بلیم دیده اگه کیلی مجاهمه شون شدیم (پس بیا بریم دیگه اخه خیلی مزاحمشون شدیم)

داشتم بالا میاوردم ولی انگار دل کیان برام ضعف رفت چون منو کشید تو بغلشو بلندم کرد

دقیقا منتظر همین بودم سریع دوربین رو روی کتیبه پرده نصب کردم

-اخ الهی دورت بگردم من

چونمو *ب*و*س*ید و گذاشتم زمین

کثافت چه زوری داشت

رو کرد به میلاد و گفت

-خب ما بریم

میلاد-کجا شام باشید دیگه

-نه مرسی رها شام پخته بعدشم یه

خرده کار دارم باید انجام بدم شما هم مهمون دارید

برگشت و رو به داریوش ادامه داد البته

-خیلی خوشبختما

مونا-حالا میموندید

کیا

ن-نه ممنون ایشالله یه شب دیگه

بعد از خداحافظی از خونه خارج شدیم به محض رسیدن به خونه مثل فشنگ لبتاپ رو باز کردیم و دوربینا و میکروفونا رو فعال کردیم

و برقا همچنان قطع بود

1ساعتی میشد که داریوش رفته بود

نسبتاً چیز های زیادی دستگیرمون شد

کیکو جلوم گذاشتم

یه شمع سفید ساده روش

توی تراس خونه روی زمین کز کردمو

زل زدم به کلوچه و شمع روش

مثل تمام این سال ها که

خانوادمو ازم گرفته بودن

مثل تمام این سال ها که

بیکس و تنها بودم فقط به فکر انتقام بودم

هیچ وقت نذاشتم کسی بفهمه تولدم کیه

مثل موهام که سعی کردم قایمشون کنم

برای دل خودم شروع به خوندن کردم

-تولد تولدت مبارک مبا..ر...ک ..تولد..

هق هق ارومم نمی ذاشت تولدمو به خودم تبریک بگم

همینجوری که به کیک زل زده بودم

و اشک میریختم

کیان -مگه کیانت مرده که تو تنهایی تولد بگیری

سرمو به سمت خودش برگردوند

دوطرف صورتمو گرفت و بهم نزدیک شد

چشمامو بستمو تمام تنم اتیش گرفت

ازم جدا شدو منو به اغوشش دعوت کرد

کیان- چرا بهم نگفتی ؟؟

-چی رو ؟؟

-اینکه تولدته خانوم کوچولو

دستشو روی صورتم کشید و اخرین باز مونده اشکم از روش پاک کرد

-اخه تنهایی مو یادم میاره

-چرا درد و دل نمی کنی ؟؟

-عادت ندارم دردامو با کسی شریک شم

-باید عادت کنی

-چرا ؟

-چون اگه قرار باشه همینجوری پیش بره فکر کنم باید با من درداتو شریک شی

-چه جوری پیش می ره مگه الان

دستمو گرفت گذاشت روی قلبشو گفت

-اینجوری

گیج شده بودم یعنی چی

ضربان قلبشو زیر دستم حس میکردم

یعنی چی یعنی اونی که من فکر میکنم درسته

نمی تونستم باور کنم

نمی تونستم

کیان-چرا حیرون شدی عروسک

-اخه نمی تونم باور کنم

کیان-من غیر باورم یا حرفم دور از واقعیت

-هیچ کدوم من نمی تونم درک کنم

-سعیتو بکن باشه

بهش نگاه کردم

این پسر خیلی زود تو زندگیم پرنگ شد

خیلی زود جا باز کرد

خیلی زود صمیمی شد

شاید.....

-باشه

هنوز تو اغوشش بودم

سرشو نزدیکم کرد

کنار گوشم گفت

-باهم پیش میریم با هم تلاش میکنیم قبوله

-قبوله

-میگم جوجه حالا نمی خوای کیک تولدتو ببری

یه لبخند بهش زدم شمع رو که هنوز روشن نشده بود

از روی کلوچه بر داشتم و از وسط نصفش کردم

خم شد و صورتشو جلوی دستم گرفت

پسره مسخره

کیکو کم کم گذاشتم دهنش

وقتی مال خودمم خوردم گفت

-کادو تولدت فردا

یه چشمک بهم زدو ادامه داد

-دیگه هم حق نداری به میلاد یا داریوش نزدیک بشی

تو همون با مونا باشی بهتره

-ولی میلاد انگار ازم خوشش اومده بود

-غلط کرده مگه شهر هرته

همین که گفتم نزدیکشون نشو

-باشه

اخماشو کشیده بود تو همو مستقیم بهم نگاه میکرد

کیان -رو حرفت حساب میکنم

دستشو انداخت زیر کتفمو بلندم کرد و با هم رفتیم تو خونه

کیان -خب خوب بخوابی موشی

-اقاهه هرچی خواستی امشب بهم گفتی ها موشی .عروسک .جوجه

-امشب فکر میکنم یه اسم مخصوص خودم برات پیدا میکردم

-تو خیلی رو داری

-همینه که هست باید عادت کنی

یه ذره نگاش کردم

سرمو انداختم پایین گفتم

-کیان

یه جوری صداش کردم که موهای تن خودمم سیخ شد چه برسه به اون

کیان-جان دلم

-منو می بخشی ؟؟

کیان-مگه چیکار کردی ؟؟

-بابت رفتار بدم اون موقع که سرهن....

وسط حرفم پرید و گفت

-درکت میکنم میدونم تو شرایط بدی بود

-کیان تو خیلی خوبی

-میدونم فرشته کوچولو

یه لبخند بهم زد و بالاخره اجازه داد از اغوشش بیایم بیرون

-شب شیک اقاهه

-شبت پر ستاره خانومه

وارد اتاق شدمو خودمو پرت کرد رو تخت

نمی دونستم اگه فردا بیدار شم میتونم اتفاقات امشب رو باور کنم یا نه

صبح با صدای تق تق در از خواب بیدار شدم

-کیه ؟؟

-اقاتون

-اقای من ؟؟

-اره دیگه

-من که اقا ندارم

-میخوای بیام ببینیم

-نه نیا میخوام بخوابم

-پس بگو خوابت میاد

-اهوم

دوباره خوابیدم هیچی تو این دنیا مثل خوابیدن خوب نبود هیچی

تازه داشت خوابم میبرد که کسی

کنارم نشست شروع کرد تو صورتم فوت کردن

-چرا نمی زاری بخوابم

-اخه قراره کادو تولدت و بدم

-کدوم تولد ؟؟

-ببینم اصلا دیشب یادته

-نه مگه دیشب چیشده بود

-خب خدارو شکر که یادت نیست چون من پشیمون شدم

مثل فنر از جام پریدم

-مگه الکیه با احساسات یه دختر بازی کنی بعد بگی پشیمون شدی مگه دست خودته

-باشه عزیزم باشه چرا داد میزنی

فقط داشتم شوخی میکردم

-دیگه از این شوخی ها با من نکن

-چرا ملوسک شوخی دوست نداری

پاهامو بغل کردمو گفتم

-چرا ولی این شوخی خوبی نیست ربط به احساساتم داره

-باشه خوشگله حالا بلند شو یه چیزی بخور که به مناسبت تولد خانوم باید بریم دور دور

-باشه الان پا میشم

-پس من میرم صبحانه بخورم تو هم صورتتو بشور بیا

بعد از خوردن صبحانه اومدم تا حاضر بشم

یه شلوار مشکی

زیر سارافونی سفید

مانتو جلو باز کرم

و روسری خال خالی کرم مشکی

رو برداشتمو پوشیدم

کفشای کالج مشکی هم پام کردم

ارایش هم فقط یه رژ و یه مداد توی چشم

صورتمو معصوم نشون میداد

از اتاق اومدم بیرون کیان رو که دیدم ناخودگاه لبخند زدم

این پسر چه خوش تیپ بود

یه شلوار کتون سرمه ای

یه پیراهن 4خونه مشکی و ابی اسمونی

یه ساعت مارک صفحه بزرگ

و یه کفش مشکی اسپورت

-بریم نی نی کوچولو

-هنوز اسم اختصاصی خودتو نساختی

دستمو کشید گفت

-چرا ولی بزار هروقت مطمئن شدم واقعا دوست دارم اونجوری صدات میکنم

-باشه هر جور راحتی

کیان در رو قفل کرد

-حالا کجا داریم میریم ؟؟

-اول خرید

دوم نهار

سوم دربند

چهارم کافی شاپ و کیک و تولد و.... اینا دیگه

-اها مرسی کیان

-خواهش خانومی

-میگم میشه از پله ها بریم

کیان-دیونه شدی دخترم.. 12 طبقه

-بیا اذیت نکن داریم میریم پایین بالا که نمی ریم

-نمی شه بیخیالش بشی

-نه

-یعنی راه نداره

-نخیر

-جهنم و ضرر بزن بریم

-ایول

-بالاخره تولد دختر کوچولومه

-واای کیان

-جانم

-میشه یه اسم فرعی هم برام بزاری

-چرا

-اخه هر دفعه یه چیز صدام میکنی

خب عصبیم میکنه

-چشم . ولی بزار روش فکر کنم

زمانی که داشتیم حرف میزدیم2 طبقه رو طی کرده بودیم

-دیدی چه زود داره طبقه ها طی میشه

کیان-ولی با اسانسور تا الان رسیده بودیم

-تنبل نباش.

-حالا شما چرا یهو تصمیم گرفتی از پله بیای

-نمی دونم یه حسی بهم گفت

-حست چرا نگفت از اسانسور برو

-واااای کیان چقدر غر میزنی رسیدیم

1طبقه مونده

بعد تو پارکینگیم

-اها بیا رسیدیم

اومدم پامو بزار تو پارکینگ که با شنیدن صدایی متوقف شدم

کیان هم مثل من وایستاده بود

میلاد-بابا الان داریوش زنگ زد

صالحی-خب چی میگفت

میلاد-مثل اینکه امروز میخوان دختر ها رو ببرن اونور اب

صالحی -خب

میلاد -میگفت دست تنهام بیا کمک.

صالحی -خب برو کمکش داریوش دست راست اقاست بهش نزدیک شو

میلاد -باشه پس برم چند دست لباس بر دارم شاید لازم شد

با صدای در اسانسور منو کیان هر دو پریدیم تو پارگینگ

-با ماشین من بریم یا تو

کیان-هیچ کدوم با پرشیا امیر میریم

-امیر کیه

کیان-امیر دوستمه ازش ماشین گرفتم

-چرا

کیان-بیا سوار شو بهت میگم

سوار پرشیا مشکی رنگ شدیم و از پارکینگ خارج شدیمو سر کوچه وایستادیم

-چرا ماشین دوستتو گرفتی

کیان -میخواستم یه تولد خوب برات بگیرم

واسه همین گفتم یواشکی

بریم بیرون

دور از ماموریت

و حتی گوشی امیر رو گرفتم تا به دوستات زنگ بزنم

زنگ بزن بهشون بگو برنامه عوض شده

و لازم نیست بگی شمارشونو از کجا اوردم

یه پلیس خیلی جاها اشنا داره

گوشی امیر رو از تو داشبرد بده

-باشه

گوشی رو از تو داشبرد بهش دادمو اونم سریع یه شماره گرفت

کیان-الو سرهنگ سلام موحد هستم

سرهنگ.....-

-بله در جریانم خواستم بگم مثل اینکه امروز میخوان دختر های دزدیده شده رو از مرز رد کنن

سرهنگ.....-

کیان-بله چشم . بله قربان داریم میریم دنبالشون

پس از همین خط با هاتون در ارتباطیم

گوشی رو قطع کرد و داد به من

-به دوستات زنگ بزن

-باشه

ترجیح دادم یه اس ام اس بدم بهشون چون اگه زنگ میزدم کلی درد و دل داشتن

اس ام اس رو فرستادم

کیان-نت گوشی رو روشن کن بزار سریع تر ردیابیمون کنن

-باشه

دقیقا همون موقع ماشین میلاد هم رسید

کیان خیلی نا محسوس دنبالش

راه افتاد

کاش بر می گشتیم لباس و کمی تنقلات میاوردیم

فکرمو به زبون اوردم

کیان -حتما یه جا می ایستند

اون وقت کمی خوراکی یا اگه تونستیم لباس میخریم

-باشه ولی فکر نکنم زیاد توقف کنند

حدود 15 دقیقه گذشته بود که بالاخره جلوی یه خونه باغ وایستاد

کیان از بغلش رد شد و سر کوچه وایستاد

کیان-فکر نکنم الان حرکت کنن تا اینا راه میوفتن من میرم از سوپری اون ور خیابون خرید کنم

-باشه زود بیا

-فعلا تو بیا این ور پشت فرمون بشین

-باشه تو هم زود تر برو

کیان بعد از 5 دقیقه برگشت با 4تا ساندویچ و 3تا پلاستیک پر وسیله

-هنوز اتفاقی نیوفتاد

-نه فکر کنم شب حرکت کنن

-اره به احتمال زیاد همین طوره

-زنگ بزن ادرس ویلا رو بده بگو نیرو بفرستن تا کشیک بدن

-اره اینجوری منو تو هم میتونیم کمی وسیله بخریم و کمی بخوابیم

-اره اینجوری که بوش میاد باید کل صبح رو رانندگی کنی

نیم ساعت طول کشید تا مامور اداره برسه

به محض رسیدن ما راه افتادیم

کیان-امن نیست بریم خونه اولین پاساژ یه چیز هایی میخریم و بر میگردیم

-میلاد به صالحی گفت امروز دختر ها رو جا به جا میکنن پس شاید زودتر راه بیوفتن

کیان-شاید میلاد بد گفته

-فکر نکنم بهتره زودتر برگردیم

-باشه

بعد از حدود 1 ساعت با خرید یه مانتو یه چادر واسه من و یه شلوار بلیز واسه کیان و یه پتو مسافرتی یه متکا برگشتیم و جای قبلی پارک کردیم

-میگم کیان

-جانم

-یه دور دور باغ بزن شاید در دیگه ایی هم داشته باشه

درست همون موقع میلاد اومد از در باغ بیرون و ماشینشو برد تو

-سریع یه دور بزن

کیان -باشه الان

بله درست حدس زده بودم 3 تا ون با شیشه های دودی داشتن از در پشتی باغ خارج میشدند

سریع دنبالشون راه افتادیم

بعد از گذشت 1 ساعت از تهران خارج شدیم به سمت جاده اصفهان

کیان-اینجوری که بوش میاد دارن میرن از طریق جنوب خارج شون کنن

-بنزین داریم

-اره ماشین که تقریبا پره ولی من بنزینم تموم شده یکی از اون ساندویچا رو باز کن بده بیاد

-چشم الان

یکی از ساندویچا رو از نایلونش جدا کردم و سمتش گرفتم

کیان -اینجوری که نمی تونم .سس بریز بگیر جلوی دهنم تا گاز بزنم

-دیگه چی امر دیگه ایی ندا....

مثل گربه شرک بهم زل زده بود

-خیله خب اینجوری نگاه نکن منو الان تصادف میکنیم

سس رو گرفتم و روی ساندویچ ریختم

4تا ساندویچ سرد گرفته بود

حدود 6 ساعتی بود که بدون توقف میرفتن

کیان-برو عقب بخواب . بعد من بیدارت میکنم جای من بشینی

-باشه

کیان-ولی وقت توقف نداریم از بین صندلی ها برو

-باشه

-کلمه ایی جز باشه بلد نیستی

صدامو بچه گونه کردمو گفتم

-نه توب من خسته ام حجله ندالم

)نه خب من خسته ام حوصله ندارم(

دستشو اورد جلو لپمو کشید و

با صدای لاتی گفت

-ضعیفه برو عقب بخواب انقدرم مزه نریز

-جانم کی ضعیفه است

-غلط کردم شما تاج سری اصلا

-بله اون که مشخصه

-منم که حرفی نزدم

-چیزی نمی خوری

-اخ قربون دستت اون تخمه رو باز کن بزار رو صندلی

-تو پلیس بدی هستی بگو چرا

-چرا خانومی

-چون داری قوانین رو زیر پا میزاری

-بیخیال ما تو عملیاتیم هر کاری مجازه

تخمه رو باز کردمو کنارش

گذاشتم

خودمم رفتم عقب دراز کشیدم پتو متکا هم که بود راحت گرفتم خوابیدم

خداکنه کاری از دستمون بر بیاد

تا بتونیم دختر ها رو فراری بدیم

کیان

1ساعتی میشد که خوابیده بود

شاید اولش از اون حرفی که زدم پشیمون شدم

شاید دیشب کمی زیادی اغراق کردم

ولی حالا وقتی از تو ایینه صورت معصوم غرق خوابش رو میبینم

یا موهای مشکی نازشو تو ذهنم تصور میکنم

خواه ناخواه تهه دلم قنج میره

من میتونم عاشق این دختر بشم

میدونم که میتونم باهاش روزهای خوبی داشته باشم

رزا کمک کن عاشقت بشم کمک کن رزا به هر دوتا مون

بالاخره بعد از 9 ساعت رانندگی متوالی

توی یه پمپ بنزین وایستادن

سریع ماشینو پارک کردم و رزا رو صدا کردم

-رزا خانومی پاشو

سریع چشماشو باز کرد

-چادرت رو بکش سرت برو یه اب به سر و صورتت بزن و اگه کاری داری انجام بده تا من بنزین بزنم فقط مواظب باش میلاد یا داریوش نبیننت

رزا-باشه حواسم هست

یه لبخند بهم زد و از ماشین پیاده شد

ماشینو بردم توی قسمت بنزین سوپر که هم صف نبود هم از ون ها دور بود

شیشه ها ی همشون دودی بود و پرده ها هم کشیده شده بود

خیلی مشکوک بود

اخه خیلی ضایع بودند

از میلاد و داریوشم خبری نبود

بعد از زدن بنزین اومدم برم سرویس بهداشتی که رزا مثل فشنگ نشست کنارمو گفت

-کیان برو رو دست خوردیم برو

-چی میگی

-برو برو دور بزن بهت میگم

ماشین رو روشن کردمو راه افتادم

رزا-برو تند برو

-نمیخوای بگی چی شده

-تو سرویس بهداشتی که بودم 2 تا زن چادری بودند

که قبلا دیده بودمشون یه ذره که فکر کردم فهمیدم خدمتکارای

خونه باغی اند که قبلا پیداش کرده بودیم

اول فکر کردم اینا رو محافظ اوردن بعد از کمی حرف زدن فهمیدم نه مثل اینک قضیه یه چیز دیگه است

یکشون رو به دیوار چسبوندم ازشون خواستم هر چی میدونن بگن

مثل اینکه بعد از خارج شدن اینا یه کامیون پر از دختر از اون خونه به سمت بانه راه افتاده قراره دخترا از مرز اونجا رد بشن

مشتمو با تمام توان کوبیدم به فرمون

-حالا چیکار کنیم

-نمی دونم نمی دونم رزا گوشی رو از تو داشبرد بده

گوشی رو سمتم دراز کرد

ازش گرفتمو به سرهنگ زنگ زدم

سرهنگ-الوو

-سلام سرهنگ

سرهنگ-سلام چیشد ؟؟

-رو دست خوردیم

-یعنی چی

-راستش ون ها فقط راه گم کنی بود

-پس دختری جا به جا نشده

-چرا قربان طبق اطلاعات یه کامیون به مقصد بانه حاوی دختر ها راه افتاده

-از کجا میدونی

-یکی از افرادی که مستقر تو ون ها بود توسط ستوان رادکان بازجویی شد

-دستگیرشون کردین

-نه

-موحد پس دقیقا چیکار کردی

-هیچی

-زحمت کشیدی کاش به جای تو کس دیگه ایی رو میفرستادم

-وای اخه ما که....

-شما چی ازت انتظار داشتم عاقلانه تر فکر کنی

-معذرت میخوام قربان

-خدانگهدار

-خداحافظ

رزا-چیشد چی گفت

-تقریبا هیچی

رزا-بیا جامون رو عوض کنیم تو برو بخواب

-نه نمیخواد تا اصفهان نیم ساعت راهه میریم هتل

پامو گذاشتم روی گاز و تا اصفهان روندم

-چون شناسنامه نداشتیم رفتیم یه مسافر خونه متوسط یه اتاق 2تخته گرفتیم

روی تخت خودم نشسته بودم

با دستام سرمو گرفته بودم

اومدن رزا رو حس کردم که اومد کنارم نشست

دستشو گذاشت رو شونم و گفت

رزا-انقدر به خودت فشار نیار

تقصیر تو که نبود

-ولی بی احتیاطی کردم

رزا- تقصیر منم بود منم باهات بودم

-میدونی خیلی ساده تصور شون کردیم

-پس باید حواسمون رو بیشتر جمع کنیم

-ای کاش میتونستیم اون همه دختر رو نجات بدیم

مشتمو کوبیدم رو تخت

دست رزا رو دست مشت شدم حس کردم

کم کم از انقباض دستم کم شد و باز شد

-کیان حالت خوبه

-نه سرم درد میکنه

دستشو کرد لای موهامو به بازی کردن باهاشون پرداخت

کم کم خستگی رانندگی و اون شکست از بین رفت

برگشتم سمتش و زل زدم به چشمای قشنگش

-بهتر نشدی

-چرا عزیزم خیلی بهترم خیلی زیاد

نمی دونم با چه جرعتی ولی کم کم بهش نزدیک شدم

خیلی نزدیک

اونقدر نزدیک که فاصله امون

به 2 انگشت میرسید

همون جا استپ کردمو گفتم

دختر تو محشری

و.....

رزالی

داشت بهم نزدیک میشد

نمی دونستم دقیقا میخواد چیکار کنه

تو فاصله دو انگشتی صورتم استپ کرد

-دختر تو محشری

و بعد داغ شدن لب هامو حس کردم

تمام تنم از یه حس خوب پرشده بود

نمی دونستم اسمش چیه ولی میدونستم

عشق نیست

شاید ارامش شاید امنیت و شاید دوست داشتن

بی حرکت نشسته بودم نمی دونستم باید همراهیش کنم یا نه

اصلا بلد بودم

کم کم روم خیمه زد و مجبورم کرد دراز بکشم

بعد از چند دقیقه بالاخره لباهاشو جدا کرد کنارم به پهلو خوابید و منو کشید تو بغلش

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و یه پاشم انداخت روی پام

-بخواب عروسک من

خجالت تمام تنم رو پر کرده بود

مطمئن بودم قرمز شدم

-الهی ببین چه قرمز شده

یکی از دستاشو روی سرم گذاشت و سرمو به سمت س*ی*ن*ه اش هدایت کرد

اینجوری بهتر بود سرم رو روی س*ی*ن*ه اش گذاشتمو به خواب رفتم

یه خواب پر از حس حمایت

صبح که از خواب پاشدم اولین چیزی که حس کردم

دست کیان بود که توی موهام چرخ میخورد

موها..

موهام

مثل فشنگ از جا جهیدم که

دست و پاهای کیان مانع شد

-سلام عروسک من

-کیان !؟!؟

-جانم ؟

-موهام چرا موهام .. موهامو ..یعنی

-خودتو عذاب نده عروسک من.

قبلا موهاتو دیدم

-کی ؟؟

-همون روزی که خانوم خانوما داشتن حاضر میشدند که با بچه های صالحی بریم بیرون.

و همین جوری با یه حوله و موهای خشگلش تو خونه مانور میداد.

-یعنی تو منو دیدی

-دیدی!!! من همونجا عاشق موهات شدم

رزا موهات خیلی دلبری میکنه

سرشو فرو کرد تو موهامو یه نفس عمیق کشید

کیان- موهات حس زندگی به ادم میده.

انگار هرچی ناراحتی و خستگیه ازت دور میشه

دلم هری ریخت پایین

پدرم هم هر وقت خسته بود یا هر وقت که ناراحت بود تو موهای مامان نفس میکشید

حرف بابام تو گوشم زنگ خورد

-من اول عاشق موهای مامانت شدم پدر بزرگتم اول عاشق موهای مامان بزرگت شد

یه قطر اشک از چشمام چکید و افتاد روی گردن کیان

سرشو از تو موهام در اورد گفت

-الهی فدات بشم من اذیتت کردم

-نه

-پس چیشده

-کیان

-جانم

-میخوام برات بگم

-چی رو

-قصه زندگیم

-باشه عزیزم باشه اول گریه کن خالی شی با این بغض تو صدات که نمی شه بعد یه جا سراغ دارم میریم اونجا تو واسه من حرف بزن باشه

سرمو به معنی باشه تکون دادم

و کیان دوباره سر من رو به س*ی*ن*ه اش فشار داد

اشکام پیراهنشو خیس کرد

اتاقو تحویل دادیم

حالا توی ماشین به تماشای کویر نشسته بودیم

کیان-نمیخوای پیاده شی

-گرم نیست

-چرا ولی ارامش و سکوت خوبی داره

-اره احساس خوبی نسبت بهش دارم

-پس بریم پایین

-بریم

توی سایه زیر یه صخره نشستیم

کیان -خب از هرجا دوست داری شروع کن

-الان نه

-پشیمون شدی

-نه ولی الان ارامش دارم

نمی خوام بهمش بزنم

-ولی من ارامش ندارم

-چرا اینجا که خوبه

-اره ولی میدونی الان دلم یه چیزی میخواد تا ب

ه دستش نیارم اروم نمی شم

-چی

-این

و با انگشتش اشاره به لب هام کرد

خیلی بی حیا بود خیلی

-نه

-چرا

-چون نه

-ای بابا

-همینه که هست

-خیلی بدی

قیافش مثل این گربه های ملوس شده بود

برای اینکه حواسمو از قیافش پرت کنم

شروع به حرف زدن کردم

-پدرم مسیحی بود یه اشراف زاده مسیحی

مادرم یه دختر مسلمون که توی خونه بابام اینا همراه پدر مادرش کار میکرد

پدرم تا 22 سالگی توی لندن درس میخوند

وقتی مادرش فوت میکنه درس رو رها میکنه

میاد تا توی خاک سپاری مادرش شرکت کنه که عاشق و دلباخته مادرم میشه

ودیگه نمی تونه برگرده به درسش ادامه بده

اخه پدرم پزشکی میخوند

پدر بزرگم وقتی میفهمه عاشق مادرم شده باهاش دعواش میشه

و مادرمو خانوادشو اخراج میکنه

پدرم وقتی میفهمه عصبانی میشه و با پدر بزرگم دعواش میشه و از خونه میزاره میره

انقدر عاشق مادرم بوده که حتی دینشو عوض میکنه

ولی مادرم نیست و نابود میشه 2سال تمام کشور رو میگرده تا میتونه مادرم رو پیدا کنه

پدر بزرگم که میفهمه پدرم دینشو عوض کرده

اونو طرد میکنه و تمام مال و اموالی که به اسم پدرم بوده رو سندهاش رو قایم میکنه

اما پدرم چون عاشق مادرم بوده حاضر نمیشه مادرم رو رها کنه

بنا براین تو یه خونه باغ با مادرم شروع به کار میکنن

توی یه خونه باغ که صاحبش

مسعودی بود

کیان -مسعودی خودمون

-مگه فامیلته که میگی مسعودی خودمون

کیان-خب حالا تو ام بقیشو بگو

-واا باشه

خب کجا بودم

-خونه مسعودی

-اها خب از اینجا به بعد خیلی خوش ایند نیست لااقل برای من

پدرم باغ بونی اون خونه و مادرم اشپزی میکرد

وقتی من به دنیا اومدم

پدرم رفت پیش پدرش

گفت نوه دار شده

ولی اون گفت نوه مسلمون نمی خواد

سالها گذشت و من بزرگ شدم

یادمه 12 سالم بود که مسعودی با

زن برادرش ازدواج کرد

و سهراب اومد تو خونه باغ

پدرم اجازه نمی داد خیلی تو باغ باشم

توی ساختمون

فقط زمانی که از مدرسه بر میگشتم اجازه داشتم

وارد عمارت بشمو کلید و از مادرم بگیرم

لرزش صدامو حس میکردم

-اون روز مثل همیشه رفتم توی عمارت که کلید خونه رو از مامانم بگیرم

شاگرد ممتاز شده بودمو بابا قول داده بود برام گوشی بخره

خوب یادمه وارد عمارت که شدم صدای فریاد های مسعودی رو میشنیدم که به

پدرم میگفت گوش وایستاده

میگفت بیشتر از اونچه که باید شنیده

میگفت دیگه کاریش نمی کرد

نگران نباش کل خانوادت همه با هم میرید اون دنیا

بعد ... بعد..

صدای گلوله اومد

از صدای شلیک همه اومدن توی سالن

پدرم در حالی که از سرش خون میومد

از پله ها پرت شد

کیان میفهمی بابابیم

بابای خوبم

کیان چشماش باز بود

چشمای بابای خوبم توش اشک حلقه زده بود

کیان بابام مرد جلوی چشمای خودم

جلوی چشمای مامانم

من نمی تونستم تکون بخورم

نمی تونستم نگامو از بابام بگیرم

ای خداااااااااااا

چراااااا منننننننن

اشکام بند نمی اومد

ولی ادامه دادم

مامانم ولی انگار به خودش اومده بود

مامانم ازم خواست فرار کنم

مسعودی از روی بابام رد شد

حمله کرد سمت مامانم

موهاش همون موهایی که بابام عاشقش بود

تو دستای مسعودی کثافت اسیر بود

مامانم التماسم میکرد که فرار کنم جون خودشو و روح بابا مو قسم داد که برم

نمی دونم .نمی دونم مامانم زنده است یا نه

نمی دونم جنازه بابام کجاست

نمی دونم چی به سر خانوادم اومد

فقط میدونم وقتی بعد از 2 روز تو خونه

علیرضا شمس به هوش اومدم

فقط کلمه انتقام تو سرم چرخ میزد

فقط انتقام

کیان از کنارم بلند شد و رفت تو ماشین

بعد از چند دقیقه لباسایی که براش گرفته بودیم و پوشید

و برگشت یه دستمال به دستش بست

کنارم وایستاد شروع کرد به مشت زدن به صخره ایی که پشت من بود

کیان-هر وقت این قضیه رو تعریف میکنم دلم میخواد به یه چیزی مشت بزنم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

هیچ وقت برای کسی کامل تعریف نکردم ولی خب احساس میکنم تو باید بدونی

که فقط تو نیستی که زخم خوردی

من عاشق خلبانی بودم از همون بچگی هرکی بهم هواپیما یا هلیکوپتر میداد

عاشقش میشدم

بابام پلیس بود از وقتی فهمید جدی ام هرکاری بگی برام کرد

از 10 سالگی هر کلاسی که به پرواز ربط داشت رو رفتم کایت سواری پرش با چتر

هنوزم که بهم بگن دوست داری چیکاره شی میگم خلبان

کلی تلاش کردمو درس خوندم که دانشگاه قبول شدم

اون روز اولین روز کلاس عملی خلبانی بود

وقتی میخواستم از خونه خارج شم

یه جعبه جلوی در بود

روش نوشته بود هدیه ایی برای پلیس های زحمت کش

پیش خودم گفتم خب اینکه مال باباست بزار بزارمش تو

جعبه رو بلند کردم و گذاشتم تو حیاط میخواستم خارج شم که

باز به خودم گفتم بابا که ماموریته چرا بازش نکنم

در جعبه رو که باز کردم

یه مشت محکم کوبید به صخره از دستش خون میومد رفتم سمتش

-بسه کیان دستت زخم شده

کیان-میدونی چی دیدم سر بریده شده پدرموووو

دیدی رزا دیدی فقط تو نیستی که از اینا ضربه خوردی

منم هستم

منم فقط به فکر انتقام بودم که پلیس شدم

دستمالی که خودش بسته بود و باز کردم و دور دستش بستم تا شاید جلوی خون ریزی رو بگیر

رگای گردنش متورم شده بود و چشماش کاسه خون

-کیان بای

د بریم دستتو بخیه بزنن خیلی بد زخمی شده

کیان-چیز مهمی نیست بیخیال

-چی چیو بیخیال داره گالن گالن ازت خون میره

-من خونم زیاده عیب نداره

-تو اصلا حرف منو میفهمی

-نه من زبون فرشته ها رو بلد نیستم

-خب باشه حالا مزه نریز پاشو بریم گرمه

-خیلی هم هوا خوبه

-چرا لج میکنی اخه

-لج نمی کنم ناز میکنم

-که چی بشه

-نازمو بخری دیگه

-اشتباه به عرضتون رسوندن اونی که باید ناز بخره جنابالی هستی

-اون که به روی چشم حتما میخرم ولی الان دوست دارم ضعیفم نازمو بخرم

-دوباره گفتی ضعیفه

-اخ اخ ببخشید ضعیفه من دیگه نمی گم

دلم میخواست بازو هاشو گاز بگیرم

بدجور بهم چشمک میزد

اختیارمو از دست دادم حمله کردم سمتش

خیز برداشتم سمتش که بلند شدو پا به فرار گذاشت

-وایستا

کیان در حالی که میخندید

-نمی خوام میخوای منو بخوری

دیدم راست میگه میخواستم بخورمش

-وایستا قول میدم بدون درد باشه

سرعتشو زیاد کرد

-نمی خوام تو دروغ میگی

-کیان وایستا دستت

-بیخودی خودتو به زحمت نینداز من گول نمی خورم

یه فکری به ذهنم رسید

خودمو انداختم رو زمین گفتم

-اخ اخ پام اییییی واییییی

کیان برگشت سمتم تا منو دید که رو زمینم دوییید سمتم

-خوبی عروسکم چیشد

جلوم زانو زد و دستشو برد سمت پام

سریع خم شدم سمتشو بازوشو گاز گرفتم

-اااخ نامرد تو که گفتی درد نداره

ازش جدا شدمو گفتم

-همینه که هست

-جدی . ولی میدونی من که تا تلافی نکنم بیخیال نمی شم

-اومدم در برم که دو دستی بازو هامو گرفت

-کجا عروسک باید وایستی تلافی کنم

اروم اروم بهم نزدیک شد

کیان-من مثل تو نامرد نیستم نه تنها درت نمیگیره بلکه کاری میکنم بهت خوش هم بگذره

یه جیغ بنفش کشیدمو پا به فرار گذاشتم

-کیان فرار کن مار وای خدا مارررر

کیان با تعجب یه نگاه به دوروبرش کردو با دیدن مار کنارش زد زیر خنده

سرجا وایستادمو با تعجب گفتم

-نمی ترسی

کیان با لبخند نگاهم کردو گفت

-من یه پلیسم از قاچاق چی جماعت نترسیدم از یه بچه مار بترسم

-چه ربطی داره

-همین اومدم یه چیزی گفته باشم

با چشمای بزرگ نگاش کردم

-واااا

-جدا از شوخی این سرش کنار پای منه الان تکون بخورم نیشم میزنه

یه چوپ پیدا کن بیار برای من چوب سرش دولبه باشه

-از کجا پیدا کنم

-این همه بوته خار یکم دقت کن

بعد از کمی گشتن یه چوب که سرش دوقسمت بود نشونش دادم گفتم

-این خوبه

یه نگاه به چوب کردو گفت

-اره بیا

چوب و براش پرت کردم که رو هوا گرفت یه چشم غره بهم رفت و گفت

-خوبه بهت گفتم نباید تکون بخورم

مار همینجوری دور کیان می خزید

سر چوب رو گرفت سمت مار و با چوب سرشو بلند کرد از خودش دورش کرد

مثل فشنگ بلند شد

ولی چوب هنوز تو دستش البته با سر مار

یکم به ماره نگاه کرد و بعد ازش فاصله گرفت

یه نفس عمیق کشیدم خون ریزی دستش بند اومده بودو روش دلمه بسته بود

)منظور از دلمه یه لایه خون خشک شدست که روی زخم بسته میشه و جلوگیری میکنه از خون ریزی(

-بهتره بریم ما مثلا توی ماموریتیم

کیان-اره بهتره بریم

-من میشینم پشت فرمون

کیان -با کمال میل

بعد چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم

ولی انگار از حرف خودش خندش گرفته بود

-چیزی شده ؟؟

-نه دارم به شانسم میخندم

-هان

-هیچی ولش کن

سوار ماشین شدیم که صدای زنگ

گوشی همراه دوست کیان بلند شد

کیان یه نگاه بهش انداخت و گفت

-سرهنگه

جواب داد

کیان-بله

سرهنگ-

-متاسفم قربان تصمیم گرفتیم کمی تبادل اطلاعات کنیم و کمی نقشه بکشیم برای همین در کویر کمی توقف کردیم

برگشت یه چشمک به من زد

سرهنگ-

کیان-اساعه قربان

سرهنگ-

-بله قربان خدانگهدار

کیان -همه چی رو برداشتی

-اره ولی باور کن مشکوکه

کیان در حالی که دستی به صورتش میکشید گفت

-منم خیلی مشکوکم حس خوبیم ندارم

-امشب یه مهمونی ساده نیست

-اون که مشخصه. امشب تو این خونه خبرایی هست

-باید حواسمون رو جمع کنیم

-اهوم.

-خب من برم حاضر شم

کیان یه نگاه به ساعتش کرد و گفت

-از الان زود نیست

-نه دیگه باید خوشگل کنم یا نه

اخماشو کشید تو هم

-خوشگل بشی که چی بشه

-خب خوشگل بشم که به داریوش

-رزا اون رو سگ منو بالا نیارا زبونی بهت گفتم حق نداری بهش نزدیک شی

حالا میخوای بری واسش خوشگلم کنی

مگه من اینجا هویجم هان اصلا جدا از همه اینا تو حق داری فقط برای من خوشگل کنی فهمیدی

فهمیدی اخر رو کلا داد زد گفت

یه چشم غره بهم رفت و رفت تو اتاقش

فکر کنم قهر کرد

حالا باید برم منت کشی

اوففففف

بیخیال

یکم با خودم کلنجار رفتم

دیدم نمی شه انگار باید برم منت کشی

رفتم سمت اتاقشو در زدم

-کیان

-سکوت

-اقا کیان

-سکوت

-اقای موحد

-سکوت

-پلیس خوشتیپه

-سکوت

-قهر کردی . دارم میام تو

در رو باز کردم رفتم تو

واا

توی اتاق نبود

کمی دقت کردم دیدم در تراس بازه رفتم دیدم اونجا وایستاده و داره به شهر روبه روش نگاه میکنه

دستمو گذاشتم روی شونش میخواستم حرف بزنم که اون پیش دستی کرد

-دلم نمی خواد دیگه تو این ماموریت باشی

-کیان میفهمی چی میگی

برگشت سمتم

-من میفهمم اونی که متوجه نمی شه تویی

-اخه چرا؟؟

-نمی تونم ببینم هر دفعه میلاد اونجوری بهت نگاه میکنه

نمی تونم تحمل کنم داریوش هر دفعه قصد نزدیک شدن به تو رو داره

نمی تونم ببینم تو اوج خطری

میدونم انتقام گرفتن برات خیلی مهمه برای همین ازت نمی خوام از ماموریت بری بیرون

ولی لااقل دور وایستا عروسکم

-کیان

-جانم

-تو مواظبمی مگه نه

-معلومه حتی بیشتر ا

ز خودم

-کیان

-جانم

-فکر کنم

-فکر میکنی به چی

به چشماش نگاه کردم

-فکر کنم دارم عاشقت میشم

دستشو انداخت دور کمرمو منو کشید تو اغوشش

بعد از اون روزی که کویر بودیم همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد

درست 1 ماه پیش وقتی از کویر برگشتیم

میلاد و داریوش از ما کمک خواستن

برای اینکه طبیعی جلوه کنه اول مخالفت کردیم

ولی مثل تمام خلافکار ها گفتند اگه همکاری نکنید

میکشیمتون و از این حرفا

ما هم مجبور به همکاری شدیم مثلا

چیز زیادی ازمون نخواستن

فقط خرید وسایل مورد نیاز صالحی به عهده کیان

و نگهداری از بچه هایی که دزدیده بودن و بعضی هاشون هم مال همون دخترایی بود که دزدیدن و بهشون *ت*ج*ا*و*ز* کرده بودند

کلی عاشق بچه ها بودم هنوز بهشون هیچ ویروسی منتقل نکرده بودند

چون به گفته صالحی زود بود

و بچه ها باید بزرگ تر میشدند

6تا بچه که من از 3 تاشون نگهداری میکردم

3تا شون پیش مونا بودن

اسمی نداشتن ولی من براشون اسم انتخاب کرده بودم

یه پسر نیهان

2تا دختر گندم و مهسان

عاشقشون بودم

خیلی ناز بودند

مخصوصاً نیهان

ازشون عکس گرفته بودم تا دنبال خانوادشون بگردم

البته نیهان پسر یکی از کارکنان خونه و دختر دزدیده شده بود

مادرش فروخته شده بودو

پدرش هم معلوم نبود کجاست و اصلا کدوم هست

بعد ها فهمیدم برای اینکه احساسات توی کار نیاد

به پدر بچه ها انقدر مشروب میدن که نفهمند اصلا بهشون چی گذشته

تو تمام این مدت من و کیان هیچ چیز مفیدی به دست نیاوردیم

ما از 7 صبح تا 10 شب توی یه خونه باغ اطراف لواسون بودیم

میلاد و صالحی تحقیق میکردند

کیان نگهبانی میداد

و منو مونا هم از بچه ها نگهداری می کردیم

خیلی به بچه ها وابسته شده بودم

داریوش هم هر چند وقت یه بار بهمون سر میزد

زمان هایی که داریوش میومد کیان از کنار من تکون نمی خورد

هر دفعه داریوش سعی میکرد بفرستتش دنبال نخود سیاه نمی تونست

منم استقبال میکردم چون شدید احساس بدی به داریوش داشتم

و اما کیان

توی تمام این مدت مثل کوه پشتم بود

انقدر قویو محکم که اگه کسی میدیدش عمرا اگه باور میکرد

این ادم استوار قوی بلد باشه شیطنت کنه

از ساعت 7 که از خونه خارج میشدیم تا 11 که برمیگشتیم با یه کیان جدید بودم

ولی توی خونه که میرسیدیم میشد همون کیان شکمو و شوخ

امشب یه مهمونی بود

خیلی یهویی

و جالب اینجا بود که فقط اعضای خودشون یعنی اعضای باند توی این مهمونی بودند

به من و کیان مرخصی داده بودند

ولی من ترجیح میدادم پیش بچه ها باشم

امروز که پیششون نبودم.

انگار یه چیزی کم بود یه خلا تو وجودم حس میکردم

کیان رفته بود حموم منم صبح رفته بودم

پس نیازی به حموم دوباره نداشتم

فقط باید یه لباس پوشیده

مورده پسند کیان پیدا میکردم

رفتم سمت کمد لباس هایی که اورده بودم اکثرا دخترونه و کوتاه بود

تصمیم گرفتم ساده باشم یه شلوار مشکی تا بالای مچ

یه بلیز سفید

و یه جلیغه مشکی برداشتمو پوشیدم

با کفشای عروسکی مشکی

ارایش هم یه کرم و ریمل و یه رژ بنفش پرنگ زدم

همه چیم خوب بود فقط رژم پرنگ بود که خب اگه اونم کم میکردم خیلی ساده میشدم ولی باز هم به خاطر اقا کیان کمی مات کننده بهش زدم تا کم رنگ بشه

پا بند و دست بند و گوشواره ستی که مهسا برام خریده بود رو انداختم و از اتاق خارج شدم خیلی شیک شده بودم

کلاه گیسم مونده بود که اونم موقع رفتن میزارم

از وقتی کیان موهای منو دیده بود

دیگه جلوش کلاه گیس نمی زاشتم

یعنی وقتی ازم خواهش کرد

منم نتونستم نه بیارم

روی مبل های سالن نشستم منتظر کیان

طولی نکشید که کیان اومد البته با حوله

کیان-خب من چی بپوشم با هم ست بشیم

-منو ببین همینا که تنمه

-خب لباسات که خوبه میریم سراغ ارایشت خب رژت زیاده که الان خودم زحمتشو میکشم

-خیلی پرویی

-زنمی یادت که نرفته

بدون توجه به چشم غره من به اتاقش رفت

یعنی خودم خواستم ازش که تا زمانی که واقعا حس نکرده دوستم داره بهم نزدیک نشه

اونم قبول کرد

طولی نکشید که کیان هم دقیقا با تیپ من اومد بیرون فقط کفشاش ورنی مردونه بود

واگرنه اون هم مثل من لباس پوشیده بود

-خب بریم

-کیان-نه

-چرا

یه لبخند زدو گفت

-رژ لبت

-ای بابا خب اگه پاکش کنم خیلی ساده میشم که

-پاک نکن کم رنگش کن

-اخه پخش میشه

-نمیشه

-اصلا خودت بیا پاک کن

با ذوق

-با کمال میل

-البته با دستمال

قیافه کیان اویزون شد

خندم گرفته بود

با دستمال کاغذی اومد سمتم

با سر پایین یکم رژم رو پاک کردو گفت

-حالا میتونیم بریم

احساس کردم ناراحته لپشو یه *ب*و*س *کردم

و گفتم

-حالا بریم

رزالی

دره خونه رو قفل کردمو

با کیان به سمت اسانسور رفتیم.

وقتی به پارکینگ رسیدیم گوشیه کیان زنگ خورد

-کیه؟

-میلاده

کیان-سلام میلاد جونم داداش

میلاد...-

کیان-نه هنوز تو پارکینگیم تازه میخوایم سواره ماشین شیم راه بیوفتیم

میلاد...-

کیان-باشه داداش منتظریم فعلا

کیان-میلاد گفت منتظرشون بمونیم با هم بریم با مونا و صالحی میاد

-اه اصلا از این مرتیکه نچسب خوشم نمیاد جواب سلامه ادمم به زود میده

همش اخماش تو همه

با یه من عسلم نمیشه خوردش

خیلی خودشو میگیره

انگار از دماغه فیل افتاده

حس میکنه پسره ملکه ی انگلستانه

یهو دیدم کیان داره قهقهه میزنه

-مرض واسه چی میخندی؟

-خانومه غرغرو نمیخوای غراتو تموم کنی؟

-مگه دروغ میگم اصلا از این صالحی خوشم نمیاد

همون موقع اسانسور اومد پایین اول میلاد بعد مونا و صالحی پیاده شدن

.صالحی یه سلام کرد رفت نشست تو ماشین

میلادو مونا اومدن جلو میلاد اول با کیان دست داد بعد با من

میلاد-بخشید منتظر شدید

ماشینه من خراب شده بود تو تعمیرگاهه بخاطره همین مجبور شدیم مزاحمه شما شیم

مونام با من دست داد بعد با کیان خیلی با اشوه کیانو نگاه میکنه

همش سعی داره ی جورایی بهش نزدیک شه و نظرشو جلب کنه

میلاد گفت با صالحی میره موناهم با ما میاد

کیان-میلاد مهمونی کجاس؟

میلاد-تو یه باغ تو شمشکه

-ما ادرس نداریم پس شما جلو برید ماهم پشتتون میایم که گم نکنیم راهو

میلاد-اره فکره خوبیه

-پس بریم دیگه دیر شد

میلاد رفت سواره ماشینه صالحی شد

موناهم سواره ماشینه ما

وایستادیم اول صالحی بره ماهم پشته سرش راه افتادیم

-مونا دلم برا بچه ها تنگ شده این چند وقت خیلی بهشون وابسته شدم

مونا-ولی من نه, زیاد از بچه خوشم نمیاد

-ولی من عاشقشونم

بچه ها شیرینن

مونا -به نظر من که فقط گریه میکنن رو اعصابن

بعد با اشوه گفت

-اینطور نیست رادین خان

-نه

وای کیف کردم وای دیونشم خیلی جدی گفت نه

جوری که قشنگ مونا ضایع شد

دیگه هیچی نگفتیم کیان پخشو روشن کرد اهنگ مورده علاقه ی من پخش شد.

)تا حالا منو عاشق ندیدی میزنی دم از دیوونه بازی

از بومه من آسون پریدی میزنی پر تا دنیاتو بسازی

تو نتونستی بسازی با دله من نگو نه من همون حسی رو دارم که از قلبم در اومد

تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلبه هردومونه

تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من در اومد

تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلبه هردومونه

تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه ت

و توو رویه قلبه من در اومد

بمون که باز دوباره باز ب*ر*ق*ص*ه ریز تو لا به لای موت

بدون که فرقه سایه هاست خالیه جایی که میبینی تو نور

نیستی تو تنها کنار من دیوونه بدون که دنیا ماله ماست

کی میگه دیوونگی بده کی گفته که غصه ماله عاشقاست

نبینم میلرزه دستاتو فریک زدی باز رو قابه عکسمون

نبوده جایی که نباشیم نبوده نرسه دوتا دستمون

بذار که قفل شن همه از کنارشون بعد رد شو با من

شیشه هامون جفتن همه بذار که غریبه ها کیش و مات شن

تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلبه هردومونه

تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من در اومد

تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلبه هردومونه

تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من در اومد

بزن پر که دیگه نمیشم دیگه بدتر از این دلم باخت کنارت میگفتم هم نفسیم

نشد تا بمونی نتونستی نخواستی واسه من تو هیچ راهی نذاشتی نساختی , نساختی

تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلبه هردومونه

تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من در اومد

تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلبه هردومونه

تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من درامد(

من تا حالا شمشک نیومده بودم

خیلی جالب بود برام

با اینکه اواخر تابستون بودیم ولی فوق العاده سرد بود

من که یخ زده بودم

ولی قشنگ بود خوشم اومد

داشتم به اطراف دقت میکردم که

صالحی تو یه کوچه پیچید و

جلوی یه باغ بزرگ ایستاد

ماام پشته سرش ماشینو پارک کردیم و پیاده شدیم

میلادو صالحی هم از ماشین پیاده شدن

صالحی رفت سمته دره باغ ولی میلاد اومد سمته ما تا با هم بریم.

جلوی دره باغ چهار تا محافظ وایستاده بودن

خودمونو معرفی کردیمو داخل شدیم خیلی بزرگ بود باغش فک کنم پنج هزار متر باغ بود

از جلوی دره باغ تا ویلا یه جاده ی سنگی بود کناره جاده چراغای پایه بلنده خیلی خوشگل بودن ک راه و روشن کرده بود

کلی درخته بید مجنونم کاشته بودن که شاخه هاش اومده بود جلو یه فضای رویایی درست کرده بود

میلاد چند قدم جلوتر از ما میرفت ولی مونا مثله کنه چسبیده بود به کیان

مونا-من اولین بارمه میام به این باغ فک کنم برای شادمهر باشه

-شادمهر کیه؟

کیان-محموله هارو از مرز خارج میکنه

مونا-اقا رادین شما از کجا میدونید؟

کیان-میلاد گفت

مونا-اهان

ویلارو دور زدیم چون مهمونی حیاطه پشتیه ویلا بود

حیاط و میز و صندلی چیده بودن خیلی خوشگل دیزاین شده بود دوره حیاط پر از گله یاس و رز مینیاتوری بود

با کیان و میلاد و مونا سره یه میز نشستیم مونا سریع صندلی بغل کیان و کشید عقب و نشست منم اروم دمه گوشه کیان گفتم :

-کیان میشه جاتو با من عوض کنی؟

-اره بیا بشین

جامو با کیان عوض کردم نشستم بغله مونا

ای ول حال کردم خورد تو پرش

مونا - رها نمی یای بریم لباسامونو عوض کنیم

-چرا بریم از جامون بلند شدیم

کیان-کجا ؟؟؟

دستمو گذاشتم روی شونش گفتم

-میریم لباسا مونو عوض کنیم

-اوهوم زود برگرد

بعد لب زد

باهم میریم

-باشه

همراه مونا به سمت ساختمون راه افتادیم

همین که وارد شدیم تند از همه جا با انگشترم عکس گرفتم

یه سالن بزرگ که سمت راستش پله میخورد میرفت بالا تو نیم پله ی اول اتاق پرو بود نتوستم خیلی اطراف رو دید بزنم

مانتوم و شالم رو در اوردم

مونا هم لباسشو پوشیده بود و داشت رژلبشو تمدید میکرد

وقتی دیدم نمی دونستم بخندم یا گریه کنم

این دختر چی پیش خودش فکر میکرد اخه

یه لباس گل گلی جیگری تنش کرده بود

مونا-چطورم رها جون داداشت میپسنده

داداشم غلط میکنه بپسنده در ضمن داداشم نه شوهرم دختره نکبت

یه لبخند زوری بهش زدمو

گفتم

-نمی دونم

قری به گردنو سرش داد و گفت

مونا -واا یعنی چی نمی دونی داداش توعه ها

-حالا بیا بریم خودش ببینه

مونا -اره بریم

زودتر از من از در رفت بیرون

دختره پرووو کیان میکشمت اگه نگاش کنی

سر میز نشستیم اما خبری از کیان و میلاد نبود

مونا وقتی دید کیان نیست پکر شد

اما با پیشنهاد *ر*ق*ص* یکی از پسرای جمع بلند شد بره ب*ر*ق*ص*ه

داشتم با چشمام دنبال کیان میگشتم که گوشیم زنگ خورد

کیان بود

-سلام کجا رفتی

-خیلی نا محسوس پاشو بیا سمت درخت های سمت راستت که تاریکه

-باشه اومدم

از جام بلند شدمو به سمت درختا راه افتادم

داشتم میرفتم که کشیده شدم پشت یه درخت

به کسی که منو کشید نگاه کردم

بعد از دیدن کیان یه نفس راحت کشیدمو گفتم

-کیان چر...

نذاشت حرف بزنم با صدای خیلی کمی کنار گوشم گفت

کیان-هیسسسسس

اینجا یه خبر هایی هست یه در این پشت هست

داریوش پیش منو میلاد بود که تلفنش زنگ خورد

چندتا بله قربان گفتو

با میلاد اومدن ته باغ

چند قدم بری جلو در رو میبینی

داریوش و میلاد جلوی در وایستادن

خیلی یواش بهشون نزدیک میشیم من از سمت راست و تو از چپ باید ببینیم با کی قرار دارند

سرمو تکون دادم و رفتم سمت چپ

کیان هم رفت سمت راست

بعد از چند دقیقه 2 تا ماشین وارد باغ شد

در ماشین اولی باز شد

وایی باورم نمیشد مسعودی بود با پسرش

هر دونفرشون رفتن سمت ماشین دومی

داریوش تا کمر خم شده بود مسعودی و پسرش سهراب هم همین طور

ولی به میلاد اجازه نزدیک شدن ندادن

صدای خیلی ضعیفی از تو ماشین میومد

یه صدای اشنا خیلی اشنا

صدای اشنا-کارشونو تموم کن

یعنی چی ,کار کی رو میخواد تموم کنه

چیزی به داریوش داده شد و ماشین از در خارج شد

بعد از رفتن ماشین

مسعودی و سهراب و میلاد و داریوش

برگشتن سمت جایگاه جشن

سریع خودمو پشت دختر قایم کردم بعد از چند دقیقه احساس کردم کسی بهم نزدیک شده

به خیال اینکه کیانه از پشت درخت اومدم بیرون ولی با چیزی که دیدم سنگ کوپ کردم

یه غول تشن جلوم بود

وای حالا چیکار کنم باید فرار کنم اومدم در برم که بازومو گرفت

- هی کجا کجا پیاده شو با هم بریم کجا فرار میکنی

به مرد غول پیکری که جلوم بود نگاه کردم نمی تونستم تنهایی از دستش در برم

-اقا گرگه قبل از این که منو بخوری

میشه به سوالم جواب بدی

-جون میشه زودتر بخورمت

اه مثل اینکه گاف دادم

نه اول سوالمو جواب بده

-بپرس خوشگله

مرتیکه چندش حیف که باید وقت تلف کنم

-شما چرا اینقدر گنده ایی

-چون تو زیرم له بشی

با گفتن این حرف خیز برداشت سمتم درست تو یه قدمیم

موهای بلندش که با کش بسته بود

تو دستای کیان اسیر شد

-کی رو میخواستی له کنی بیشرف

مرد غوله که برگشت سمتش ادامه

داد

-یکاری کنم اصل ونصبت منقرض شه وایستا

و با زانو کوبوند رو جای حساس اقا غوله و بعد بالافاصله با ارنج تو گردنش که بی هوش افتاد بیچاره حتی نتونست ناله کنه

یه نگاه وحشتناک به من انداختو گفت

-دیگه حق نداری راجب گنده بودن کسی حرف بزنی حالا هم راه بیوفت بریم تا کسی نیومده

الهی عزیزم غیرتی شده بود

کنارش رفتمو بازوش رو گرفتم

-حالا چه جوری بریم که نبینند از اینجا خارج شدیم

با اخم

کیان-از در اشپز خونه پشت ساختمون

-اهان خب کجاست

-دنبالم بیا میبینی

اووف حالا کی میخواست اخمای اینو باز کنه

-کیان ببخشید خب باید یه جوری وقت تلف میکردم تا تو برسی

ببشید اده منو نبشی گلیه میتونما

)ببخشید اگه منو نبخشی گریه میکنما(

با کیان از در پشتی ساختمون رفتیم تو و از توی ساختمون اومدیم بیرون

-کیان ؟؟؟

کیان-جانم عروسک ولی قبل از اینکه بگی منو رادین صدا کن شاید کسی بشنوه

-باشه ولی از رادین خوشم نمیاد داداش صدات میکنم

چپ چپ نگاهم کردو گفت

-نه همون رادین خوبه

-باشه حالا بگم حرفمو

-اره بگو

جدی نگاهش کردمو گفتم

یا حتی نگاهش کنی.

لبخند بزنی

بحث کنی

کلا با مونا برخورد نمی کنیok

با لبخند نگاهم کردو لپمو کشید و گفت

-حسود خانوم

یه ذره خنثی نگاهش کردمو گفتم

-شوخی نکردم

انگار فهمید شوخی ندارم

کیان- باشه من خودمم از مونا خیلی خوشم نمیاد

-حالا هرچی من حرفمو زدم

وارد محل جشن شدیم و

سر میزمون نشستیم

میلاد با شک نگاهمون کرد و گفت

-کجا بودید

من رفتم این اطراف رو ببینم

واااای اگه مرده بهوش بیاد چی

یه نگاه با ترس به کیان کردم

باید یه جوری بهش بگم

سریع گوشیمو در اوردم به کیان اس ام اس دادم

کیان یه نگاه به گوشیش کرد و سمت میلاد گفت

-میلاد داداش ما داشتیم باغ و میگشتیم

یه نفر مزاحم رها شد

من زدم داغونش کردم

داریوش کجاست بهش بگم

یه موقع دردسر نشه برامون

میلاد -کی ؟ بگو یه بار منم خدمتش برسم

یه نگاه مکش مرگما به من کرد

منم برای خالی نبودن عریضه یه لبخند کوچیک زدم

که البته همونم با اخم کیا مواجه شد

کیان- نه نمی خواد خودم حسابشو رسیدم

میلاد-باشه داداش خودم به داریوش میگم

کیان -باشه پس خودت بگو

مونا خودشو انداخت و

سط و گفت

-وای من مطمئنم اقا رادین حسابشو رسیده

خدمتکار سینی نوشیدنی رو اورد و پخش کرد

منو کیان هر دو برداشتیم

چون اینا فکر میکردن ما خارج بودیم پس حتما اونجا از این جور زهرماری ها زیاد خوردیم

کیان خیلی نامحسوس شرابشو روی زمین تا نصفه خالی کرد

منم همین کار و کردم

همه در گیر نوشیدنی برداشتن بودند و کسی حواسش به ما نبود و چون صندلی بغل هم بودیم اول به ما تعارف کرد

زمین باغ هم شن ریزه بود و خیلی راحت داخل زمین میرفت و دیده نمی شد

مونا هم که با جواب ندادن کیان ضایع شده بود قیافش اویزون شده بود

از این که کیان نوشیدنیش رو روی زمین خالی کرده بود تعجب کردم

درسته کم میخورد ولی میخورد نه اینکه خالی کنه داشتم با تعجب نگاهش میکردم

که سنگینی نگاهمو حس کرد برگشت سمتم

وقتی نگاهمو دید

ابرو هاش پرید بالا

لب زدم

-چرا نخوردی

لب زد

-شب اول محرمه

قلبم ریخت یه حس تمام وجودمو پر کرد

سرمو پایین انداختم

یه بغض ناشناخته گلومو گرفت

بعد از چند دقیقه تونستم به خودم مسلط بشم

تمام این مدت نگاه کیان روم بود

بقیه مهمونی تا شام به *ر*ق*ص*و خوردن میوه و اینجور چیزها گذشت

شام و که خوردیم میکروفون توسط داریوش اشغال شد و صداش تو کل باغ پیچید

-امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه

از شادمهر عزیز ممنونیم

و ازش میخواییم بیاد کنار من

واااا چه مسخره

شادمهر که کنار داریوش وایستاد

داریوش ادامه داد

-ما خیلی بهت مدیونیم شادمهر بگذریم

فقط تنها کاری که میتونیم بکنیم اینکه خانوادتو هم بفرستیم پیش خودت

بلافاصله اسلحه شو در اورد و یه گلوله تو مغز شادمهر خالی کرد

صدای جیغ از گوشه گوشه باغ بلند شد و بلافاصله

3تا گلوله دیگه که تو مخ زن و دوتا دختر شادمهر خالی شد

من شکه شده بودم

یعنی همه شکه شدند

حالا بهتره باغ رو ترک کنید

همین جور که دور میشدیم

به شعله های اتیشی که از ساختمون زبونه میکشید نگاه میکردم

جنازه ها رو توی خونه انداخته بودن و

خونه رو اتیش زده بودند

مونا یه بند اه و ناله میکرد و سعی داشت به کیان بگه حالم بده

داشت با صدای بلند مرثیه سرایی میکرد

که یه داد سرش زدم

-میشه خفه شی

انگار تازه چشمام باز شده بود

تکیه ها و ایستگاه های صلواتی رو میدیدم

مونا دیگه ساکت شده بود

بعد از رسیدن به خونه

کیان دم در نگه داشت و به مونا گفت

-خانوم صالحی لطفا پیاده شید

مونا-مگه شما نمیرید خونه

کیان-جایی کار داریم

-اهان باشه

با قهر از ماشین پیاده شد

به درک انگار مهمه

کیان- حالت خوبه

بدون اینکه نگاهش کنم

-اره

پاشو گذاشت روی گاز

1ساعت بعد بام تهران بودیم

از ماشین پیاده شدیم

لب پرتگاه نشستیم

کیان- یادمه بچه که بودم همیشه تو مسجد و تکیه های محرم نوحه خونی میکردم با بابام

تا وقتی یه نوجوون شدم دیگه توی مسجد و تکیه نخوندم

ولی هر وقت دلم میگرفت شروع به خوندن میکردم

بعد شروع کرد به خوندن یه موسیقی که برای امام حسین خونده بودن

)متن آهنگ هیهات حامد همایون

ولله که من عاشق چشمان تو هستم

ولله که تو باخبر از این دل زاری

مهمان خیالم شده ای هر شبو هر شب

ولله شبیه من دیووانه ندارم

حقا که مرادی و مریدت شده ام من

حقا که تو خورشید و زمینی و آسمانی

هاشا که به غیر از تو کسی در دلم افتد

هم سرور و بی سرو هم عین و عیانی

هیهات اگر یار بخواهی و نباشم

ای وای به من گر تو مرا یار ندانی

باید به تو زنجیر کنم بند دلم را

جانی و جهانی و چنینی و چنانی

ای نور تر از نور تر از نور

ای ماه تر از ماه تر از ماه

تو امر کنی خاک در درگهت هستم

ای شاه تر از شاه تر از شاه تر از شاه

ای نور تر از نور تر از نور

ای ماه تر از ماه تر از ماه

تو امر کنی خاک در درگهت هستم

ای شاه تر از شاه تر از شاه تر از شاه

هیهات اگر یار بخواهی و نباشم

ای وای به من گر تو مرا یار ندانی

باید به تو زنجیر کنم

بند دلم را

جانی و جهانی و چنینی و چنانی

هیهات اگر یار بخواهی و نباشم ای وای به من گر تو مرا یار ندانی باید به تو زنجیر کنم بند دلم را

جانی و جهانی و چنینی و چنانی(

با اینکه گریه دار نبود ولی من باهاش اشک ریختم

چرا یادم نبود محرمه

با اینکه خیلی خوابم میومد ولی با اولین صدای زنگ بیدارشدم

ومثل فشنگ حاضرشدم

ازشوق دیدن بچه ها لبخند روی لبم بود

دلم میخواست براشون لباس واسباب بازی بخرم

پس کارتمو که به اسم رها بود از توی

کشو برداشتم

وازاتاق خارج شدم به اتاق کیان رفتم

ودرزدم

ـ کیان

کیان.....

ـ کیان

کیان.....

چنددفعه کیان روصدا زدم ولی جوابی نگرفتم

دراتاقش رو بازکردم ولی کسی توش نبود حتی

روی تراس هم نگاه کردم

ولی خبری ازکیان نبود

ازاتاقش اومدم بیرون

ومستقیم رفتم توی اشپزخونه

برگه روی یخچال نظرم روجلب کرد

روش نوشته شده بود

))عروسکم سلام

،میلاد دیشب باصالحی رفتن محلی

به اسم آب سرد

توی جاده ی فیروزکوه(ردیاب توی ماشین(

باید میرفتم ببینم چه خبره

خسته بودی نخواستم بیدارت کنم

خودت برو پیش بچه ها

من خودم میام اونجا

اگرهم درمورده من پرسیدن بگو

رفت شرکتش کارداشت.

بعد از خوندن یادداشت کیان

کمی صبحانه خوردم

و بعد از برداشتن سوییچ

یه دفعه دیگه خودمو توی اینه نگاه کردم

و راضی از تیپ سرتا پا مشکی شیکم

در خونه رو باز کردم

که مونا رو درست پشت در دیدم

-سلام

مونا -سلام خوبی

-ممنون اتفاقی افتاده

مونا چشماش رو نازک کرد و با اشوه گفت

-نه میلاد و بابا نیستند خواستم با تو اقا رادین بیام

-اما رادین که نیست شرکتش کار داشت رفت

مونا-ولی من اقا رادین رو دیدم که ساعت 3 صبح رفت بیرون یعنی از اون موقع رفته شرکت

جاخوردم یعنی از کجا دیده یکم فکر کردم و گفتم

-نه دیشب رفت پیش دوست دخترش احتمالا از پیش اون بره شرکت

با چشمای بزرگ از تعجب گفت

-پیش دوست دخترش؟

با یه لبخند موذی کنار لبم گفتم

-اره دیگه

اینقدرم خوشگله که نگو

واااای مونا نمی دونی

چشمای رنگی

موهای طلایی هیکل رو فرم

وای من که یه دخترم نگاهش می کنم دلم میخواد بخورمش

چه برسه به رادین

اینقدر از زد حال زدن به مونا خوشحال بودم که نگو

با هم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

من که خیلی خوشحال بودم

می خواستم این خوشحالی رو با مونا شریک شم

با لبخند خبیث رو به مونا گفتم

-مونا جان چرا ساکتی یه چیزی بگو

مونا -تو از من بدت میاد رها

توی دلم گفتم اره خیلی ولی با تعجب ساختگی رو به مونا گفتم

-واا معلومه که نه تو دوست منی دوست دارم چرا این رو پرسیدی

مونا -چون احساس میکنم دوست داری منو بچزونی و از داداشت دورم کنی

-مونا دیوونه شدی هاا چرا باید بچزونمت

مونا -اخه با ذوق از دوست دختر رادین حرف زدی با اینکه میدونی من عاشق داداشتم

-مونا واقعا عاشق رادینی وای من فکر کردم شوخی میکنی

)اره جون خودم) ببخشید

ولی خب اخه دختره خیلی خوشگله

حتی لپ هاشم چال میوفته

وای مونا خیلی جیگره

مونا با خشم نگاهم کرد و گفت

-خب حالا توام هر چی باشه من ازش سرترم

اه اه دختره داغون

یکی نیست بهش بگه یکی تو خوشگلی یکی دایناسورای قبل از انقراض.

اووووووف خود درگیری پیدا کردم از دست این نچسب رو مخ.

دستمو بردم سمت دستگاهو روشنش کردم

و روندم تا خود باغ.

وقتی رسیدم جلوی در ورودی

دو تا بوق زدم تا درو برام باز کردن

ماشین و بردم تو بعد بردن ماشین تو پارکینگ

با عجله پیاده شدم و دویدم توی ساختمون.

مستقیم رفتم تو اتاق بچه هااینقدر دلم براشون تنگ شده بود که نگو.

دخترا خواب بودن.

ولی نیهان بیدار بود بغلش کردم

و به خودم فشارش دادم انگار اونم دلش برام تنگ شده بود

با دستاش صورتمو گرفته بود و از خودش صدا در میاورد.

_آره عزیزم آره فدات شم منم دلم برات تنگ شده بود.

نیهان از خودش صداهای نا مفهومی درمیاورد.

_وای چه خاله بدی.این خاله بد شما رو تنها گذاشته بود ببخشیدش.

بعد از ۲ ساعت بازی با بچه ها

تازه یادم افتاد که قرار بود براشون خریدکنم

از بس خوشحال بودمو توی هوا بودم بخاطر حال گیری از مونا یادم رفت

ولی خب اشکال نداره با کیان میرم

فکر کنم نزدیک ناهار بود که صدای ماشین امد

اتاق بچه ها یه پنجره داشت به سمت حیاط

بلندشدم به سمتش رفتم

که ماشین کیان رو دیدم

و بلافاصله مونا رو که داشت دو ماراتون می رفت که به کیان برسه

داشتم با لبخند به دویدن مونا نگاه می کردم که.....

وای اگه کیان سوتی بده چی

مثل جت گندم رو که توی بغلم بود رو توی تختش گذاشتم

و به سمت حیاط دویدم حالا منم مثل مونا دو ماراتون می رفتم

البته برنده من بودم بالاخره پلیسی گفتن آدم عادی زشت داغونی گفتن

با اینکه من توی اتاق بودم دیرتر از مونا راه افتاده بودم

ولی درست هم زمان باهم باتفاوت یک قدم من پیروز به میدان رسیدم

با لبخند زل زدم به کیان

مونا هم با نیش باز زل زده بود بهش

و کیان هم بی توجه به ما داشت ساعتش رو نگاه می کرد

کیان که سرشو از روی ساعتش بلند کرد

خیلی عادی رو به ما گفت

کیان-مسابقه گذاشته بودید؟

مونا-نه من کارتون داشتم . واسه همین سریع اومدم پیشتون (و یه لبخند مکش مرگ ما به کیان زد(

کیان- رها تو هم کارم داشتی؟

یه نگاه به مونا کردم و گفتم : من دیدم مونا داره میره فکر کردم اتفاقی افتاده.

مونا- حالا هرچی می شه منو داداشتو تنها بزاری کار دارم باهاش

اومدم چیزی بگم که کیان پیش دستی کرد

کیان-هرچی میخوای بگی به هر ۲ تامون بگو

مونا-باشه میگم

یه نفس عمیق کشیدو ادامه داد

مونا-من دوستت دارم لطفا از دوست دخترت جدا شو با من دوست شو

منو کیان همزمان گفتیم - چی؟؟

کیان-دوست دختر.....

پریدم وسط حرفش و گفتم - مونا دوست دخترش خیلی ناز و خوشگله

خیلی پولداره

خیلی خانوم و دوست داشتنی

چرا باید ازش جدا شه آخه؟؟

کیان چشمش شده بود اندازه گردو....

برگشتم سمتش وقتی چشمای

بزرگ و قیافه متعجبش رو دیدم

دلم میخواست بپرم ماچش کنم انقدر

که این پسر دوست داشتنی و با نمکه

مونا اومد چیزی بگه که رباب اشپز

عمارت صداش کرد

رباب _مونا خانوم بچه ها گریه می کنند

مونا رو به کیان کرد و گفت

_فکرا تو بکن به من خبرشو بده من حاضرم هر کاری برات بکنم

بعدم راهش رو کشید و رفت

کیان برگشت سمت من

کیان _قضیه چیه؟

یه لبخند بهش زدم و گفتم

_مونا دیده ساعت 3 از خونه زدی بیرون

منم واسه اینکه بپیچونمش گفتم

رفتی پیش دوست دخترت

کلی هم از دوست دخترت پیشش تعریف کردم

و کلی پز دادم

کلی هم مونا رو سوزوندم

اخ کیان انقدر خوش گذشت

کیان دست انداخت پشتم

و کشیدم توی بغلش گفت

_عروسکم تو چرا انقدر شیرینی اخه

یه موقع جدی

یه موقع شیطون

یه موقع خنگ

وای که من عاشق تمام اخلاقاتم

_کیان

کیان_جانم

_منم دوست دارم

کیان_ای من فدات شم

-عه خدانکنه

با کیان به سمت اتاق بچه ها رفتیم

ساکت توی تختشون خوابیده بودن

و با عروسک هاشون بازی میکردن.

برای هر کدوم یه خرس پشمالو خریده بود داریوش

تا باهاش بازی کنندو ساکت باشند

عروسکایی که معلوم بود گرونه ولی سلیقه ای برای خریدش به کار نرفته!

کیان:میگم عروسکم؟

_جانم؟

کیان:بیا با مونا دوست شم تا شاید از کارهای صالحی سر در بیاریم؟

_یه چیزی میگی ها آخه تو کی دیدی مونا رو در جریان کارهاشون قرار بدن اگه مونا مهم بود که دیشب با خودشون میبردنش

کیان:حق باتوعه

_معلومه همیشه حق با منه

لپمو کشیدو گفت:بچه پرو

_حالا کی بریم؟

کیان:کجا؟

_همون باغی که دیشب اینا رفتن

کیان:مگه توهم میخوای بیای؟اصلا از کجا فهمیدی باغه؟

_اولا من قبلا به آبسرد رفتم دوما جرئت داری بدون من برو!

بعدازخوردن ناهارکیان رفت که با مونا حرف بزنه

داشتم از فوضولی میمردم پس رفتم پشت در اتاق گوش وایستادم

کیان-مونا من دوست دخترم رو دوست دارم و دیشب ازش خواستگاری کردم

مونا-رادین دوست دخترتو ول کن. هرکاری اون برات میکنه من بهترشو برات انجام میدم

من کامل در اختیار توام

داشتم اتیش میگرفتم دختره ه*ر*ز*ه

کیان-واقعامتاسفم برات

من از دختری که کامل خودشو دراختیار پسر بزاره متنفرم

حالاهم بهتره دکمه هاتو ببندی

وازم فاصله بگیری وگرنه بدمیبینی

وای وای داشتم روانی میشدم داغ کرده بودم حسابی

مونا-مگه تو دیشب به خاطر همینا نرفتی پیش دوست دخترت

کیان-محض اطلاع

دوست دخترم تو یه اتاق خوابید من تو یه اتاق

و دوستای دوست دخترم و دوست های خودم هم بودن

ما تنها نبودم

حالا هم بهتره دیگه جلوی چشمام نباشی چون ازت متنفرشدم

صدای گریه مونا اومد بعدم صدای خودش

مونا-من دوست دارم

کیان - به درک

مونا- یه روز تو هم عاشقم میشی

کیان - بشین تا بشم

مثل اسپند رو اتیش بالا پایین میپریدم

کیان_بیا بشین چته تو

یه نگاه خشمگین بش کردمو گفتم

_تا کجا دکمه هاشو باز کرد ؟

کیان_من اصلا نگاهش نکردم فقط حرکت دستاش رو لباسشو دیدم

_نه پس میخواستی نگاه کنی.

اخ اخ این دختره ابروی هر چی دختره برده.

اخه اینقدر بی غرور و ل*ا*ش*ی اخ اخ

کیان _ حرص نخور عزیزم گور سرش

_کیان این مونا ادم درستی نیست هر کاری میکنه تا تو رو بدست بیاره

کیان _ بچه نشو مثلا میخواد چیکار کنه. بلا ملا سرم بیاره ؟

)زد زیر خنده(

نترس نمی زارم

_چرت و پرت نگو هر کس یه غریزه ای داره

کیان _ چرا مزخرف میگی من دوستِ دارم عروسک.

به غیر تو به هیچکس نگاه نمیکنم

بعد تو منو اینجوری شناختی

_کیان من دلم شور میزنه من میترسم اگه تو رو از من بگیره

کیان بلند شد اومد سمتم و منو کشید تو ب*غ*ل*شو گفت

_بیخود می کنه دلت که شور میزنه بعدشم مال بد بیخ ریش صاحابش

زود تر از همیشه از باغ اومدیم بیرون

کیان ماشینش رو گذاشت دم خونه

بعد سوار ماشین من شد

به نزدیک ترین پاساژ رفتیم

تا برای بچه ها خرید کنیم اول به مغازه اسباب بازی فروشی رفتم

2تا ماشین برای نیهان و چند تا عروسک برای گندم و مهسان خریدیم

و بعدم رفتیم لباس فروشی

با دیدن لباسای کوچولو انقدر ذوق میکردم که نگو

چند دست پیراهن, پیراهن قرمز

برای دخترا

و برای نیهان هم سرمه ایی

و چند جفت کفش

کیان که به ذوق کردن من میخندید

جلوی غرفه لباس پسرونه که وایستادیم انقدر قربون صدقه لباسا رفتم که کیان خم شد دم گوشم گفتم

-یادم باشه هیچ وقت نزارم بچه دار شیم

با اخم برگشتم سمتش و گفتم

-چرا؟؟؟

کیان -چون ممکنه بچمونو بیشتر از من دوست داشته باشی

-حسود

بعد از خرید برای بچه ها

شام خریدیم رفتیم خونه تا یه ذره بخوابیم

اخه قرار بود به اون باغ تو جاده فیروزکوه بریم

ساعت 3 شب بود که رسیدیم دم همون باغ

ماشین رو پشت باغ پارک کردیم

و از ماشین پیاده شدیم

کیان-بیا برو بالا

به دستاش که بهم چسبونده بود و قلاب گرفته بود نگاه کردم

یه پرش کردم نرده های روی دیوار رو گرفتم خودمو کشیدم بالا

کیان هم با یه پرش خودشو کشید بالا

از دیوار پریدیم پایین همه جا تاریک بود

کیان از توی کیف عینک دید در شب رو در اورد و یکی خودش زد بدی رو داد به من

دوتایی داشتیم راه میرفتیم که صدایی شنیدیم همونجا استپ کردیم

صدا1 -دخترا رو کی میفرستید اونور

صدای2 -الان نه نمی صرفه تعدادشون کمه بعد هنوز خیلی هاشون دخترن

صدای 1- پس مگه قرار نبود بیان باهاشون حال کنند

صدای2- چرا اتفاقا جات خالی دیشب یه سری ریخته بودن اینجا حال میکردن

نبودی ببینی 2-3 تا پیرمرد هم باهاشون بود هنوز تو نرفته داشتن میمردن از شدت ش*ه*و*ت*

صدای 1- پس چرا ما یه حالی نکنیم

صدای2- میخوای کلتو به باد بدی

نگران نباش یه شب مونده به انتقال ورود عموم ازاده

دوتایی زدن زیر خنده

انقدر عصبانی بودم که نگو خیز برداشتم برم سمتشون که کیان دوتا دستمو گرفت

کیان -هیسس بیا بریم زنگ میزنیم سرهنگ نیرو بفرسته اینجا

اومدیم بر گردیم که پام گیر کرد به یه شاخه و افتادم زمین افتادن همانا و صدای اخم بلند شدن همانا

صدای 2- کی اونجاست

کیان دستمو گرفت بلند کردو گفت

-رزا بدوو

داشتم با عجله از پشت ساختمون خارج میشدم که خوردم به یه درخت

اخ دماغم

سرمو بلند کردم لامصب اخه کی اینجا درخت میکاره

کیان -رزا داری چیکار میکنی عجله کن باید بریم

-اخ خوردم به درخت صبر کن

-اشکال نداره بیا بریم

-نمیشه دماغم خورد شد صبر کن یه دقیقه

دستمو گذاشتم روی دماغمو ماساژ دادم

کیان یه دونه کوبوند رو پیشونیش و گفت

-وای خدا به خیر بگذرونه با این دختر . عملیات به کجا قراره برسه خدا میدونه

-حالا هرچی من بازم میام این باغ باید دخترا رو نجات بدم

یه نگاه وحشتناک بهم انداخت و گفت

جرات داری بدون من بیا

بعدم دستمو گرفت دونبال خودش کشید

بالاخره از اون باغ کذایی خارج شدیم

2-3روزی از رفتن به اون باغ کذایی می گذشت

توی این مدت اتفاق مهمی پیش نیومده بود

کیان ولی دیگه کارهای شرکت سوریه واردات صادراتشو دنبال نمی کرد

یعنی داریوش بهش گفته بود که فعلا صبر کنه

و کلی کار سرش ریخته بود

البته از محتوا کارها اصلا خبر نداشتم

هر چی به کیان می گفتم چه کاری می کنی براش

هیچی بهم نمی گفت و منو می پیچوند

جدیدا هم خیلی عصبی شده بود اصلا حوصله نداشت

مثل این چند روز منو جلوی باغ پیاده کرد و خودش تخته گاز رفت

کجا نمی دونم

پیاده به سمت ساختمون راه افتادم وارد

ساختمون که شدم

چندتا دختر رو دیدم که روی مبل ها نشستند و داریوش هم جلوشون نشسته بود

وقتی داریوش متوجه من شد به سمتم اومد

داریوش - سلام رها جان درست به موقع رسیدی

-سلام چیزی شده

داریوش - نه فقط چندتا پرستار آوردم برای بچه ها

دیگه لازم نیست شما تحملشون کنید

احساس کردم قلبم اومد توی دهنم

یعنی چی من بدون بچه ها چکار کنم

یعنی میخوان اونا رو از من جدا کنن

نه من نمیتونستم اونا رو به حال خودشون رها کنم

_نه اقا داریوش من بچه هارو خیلی دوست دارم

خودم ازشون نگهداری میکنم

_داریوش:نمیشه رها جان باید سعی کنی ازشون دل بکنی

_خواهش میکنم اونا رو از من جدا نکنید.

یه قطره اشک ازچشام چکید

_داریوش:گریه نکن عزیزم شما باید سرکار دیگه ای بری

_نمیخوام میخوام پیش بچه ها بمونم

_داریوش:رهاجان عزیزم باز هم

میتونی بهشون سربزنی

ولی بیشتر وقتت قراره جوره دیگه ای پربشه

اینجوری نمیتونی به خوبی ازشون نگهداری کنی

_باشه هرچی شما بگیدولی قول بدید پیششون بیام زود به زود

_داریوش:باشه رها جان

خب عزیزم

حالا هم بهتره که کمک کنی

دوتا از این دخترها رو برای نگهداری ازبچه ها انتخاب کنیم

ای رها جان و کوفت ای رها جان رهاجان

_باشه

_داریوش:راستی رها جان یه خبرخوب قراره بریم شمال همگی

-باشه ممنون

داریوش -خوشحال نشدی

-چرا مرسی

نمی بینی از شدت خوشحالی دارم قر میدم

مرتیکه مزخرف.

وای حالا بدون بچه ها چیکار کنم من

بعد از انتخاب پرستارها که از 2 تا به 3 تا رسید

به اتاق بچه ها رفتم بغض داشتم

دلم گریه می خواست

چه جوری باید ازشون محافظت میکردم

اگه خودم نباشم از کجا بدونم چه بلایی قراره سرشون بیاره صالحی

تمام روز پیششون بودم و حتی حاضر نبودم یه لحظه تنها بزارمشون

وقتی کیان اومد دنبالم

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم

بغضم که از صبح داشت خفم می کرد

سرباز کرد

و خودمو توی بغلش انداختم و زدم زیر گریه

کیان -چی شده عروسکم اتفاقی افتاده

-کیاان

کیان - هیسسسس من رادینم

-حالا هر چی دارن ازم میگیرنشون

کیان - کی ها رو

-بچه هامو گندمم مهسانم وای نیهانم اخ کیان من بدون اونا میمیرم

اگه بلایی سرشون بیاد

کیان - زندگیم نگران نباش پسشون میگیریم

-اخه شاید تا اون موقع...

وسط حرفم پرید

عملیات نزدیکه خیلی نزدیک

با تعجب بهش نگاه کردم

-یعنی چقدر

کیان - شاید یک ماه

-اخه

کیان - هیسسس فعلا وقتش نیست به زودی برات میگم قضیه چیه

با کیان برگشتیم خونه یه ساک کوچیک برای خودم جمع کردم کیان هم وسایلشو جمع کرده بود

شام نخوره بودیم

رفتم سمت اتاقش در زدم ولی صبر نکردم اجازه بده در و باز کردمو رفتم تو

با صدای در بر گشت سمتم

کیان- چیه؟؟

چراغو روشن کردم چشماش کاسه خون بود

کیان-خاموشش کن

-اتفاقی افتاده

کیان- نه

-شام میخوری

-نه

-چرا به من نمی گی چی شده

-حتما نباید بدونی که نمی گم

-یعنی چی کیان

-یعنی همین که گفتم

-تو باید برای من توضیح بدی

-رزا بس کن حوصله ندارم

با نیش خند

-هه رزا.

با داد

-اره رزا مگه اسمت این نیست

-باشه پس از این به بعد من رزا

از اتاقش اومدم بیرون

صدای کیان اومد

-لعنتی

با این که چیز خاصی نگفته بود ولی نمی دونم چرا ازش ناراحت شدم شاید به خاطر اینکه منو محرم نمی دونست تا بهم بگه چشه

بیخیال شام شدم و خوابیدم

ساعت 9 صبح راه می افتادیم

صبح بیدارشدم

صبحانه حاضر کردم و خودم خوردم و رفتم تو اتاق

بعد از یه دوش و چک کردن نهایی وسایل اونا رو توی حال جلوی در ورودی گذاشتم

و دوباره برگشتم تو اتاق کیف لبتاپ و رو گرفتم اسلحه مو توی کیفش جاساز کردم

و میکروفون و دوربین مخصوص هم برداشتم

از بیرون سر و صدا میومد ولی توجه نکردم

سر ساعت 9 حاضر و اماده از اتاق رفتم بیرون و هم زمان در خونه به صدا در اومد

رفتم سمت در و بازش کردم

میلاد بود در حال خوش و بش باهاش بودم که حضور کیان رو حس کردم پشت سرم

کیان-سلام داداش خوبی

میلاد-مرسی تو خوبی حاضرید بریم

کیان-اره تو برو ما هم الان میایم

نگاه میلاد به ساک ها افتاد

-میخواید کمک کنم وسایلو ببرید

کیان -نه ممنون خودمون میاریم

چون میخواستم لج کیان رو در بیارم رو به میلاد گفتم

-اخ اتفاقا لطف میکنید ساک من واقعا سنگینه

میلاد خم شد ساک من رو که با دست بهش اشاره کردم و برداشت و گفت

میلاد -لطف چیه وظیفه است

یه لبخند مکش مرگ ما بهش زدمو گفتم

-وااای مرسی

میلاد که ذوق مرگ شده بود یه لبخند به عرض صورت زد و رفت سمت اسانسور

اخمای کیان حسابی توی هم بود

بعد از قفل کردن در به پارکینگ رفتیم با مونا سلام و علیک کردیم و البته کیان کمی خودمونی با مونا سلام و علیک کرد که این دفعه نوبت من بود که اخمام بره توی هم

میلاد -یکم صبر کنید تا داریوش هم برسه

کیان -باشه

طولی نکشید که داریوش رسید

حالا وقت تلافی بود

با مونا گرم میگیری نشونت میدم

رفتم سمت ماشین داریوش.

وقتی نزدیک ماشین شدم داریوش پیاده شد.

داریوش:به به سلام رها جان.

_سلام آقا داریوش.

بچه ها خوب هستن؟

_اینقد نگران نباش عزیزم اونا هم خوبن

داشتم سعی میکردم با لبخند حرف بزنم.

جوری که انگار دارم با داریوش ل*ا*س میزنم

قشنگ رگ باد کرده کیانو میدیدم.

یکم چرت و پرت گفتم

و البته چرت و پرت هم تحویل گرفتم تا اینکه آقا کیان طاقت نیاوردن و نزدیک شدن.

کیان:سلام داریوش خوبی؟

داریوش:مگه میشه خوب نباشم

کیان:خب خدا رو شکر

بهتر نیست راه بیوفتیم؟

داریوش:چرا بریم.

بهتره دو ماشینه بریم

کیان:داداش من با ماشین خودم راحتترم

دست منو گرفت دنبال خودش کشید و سوار ماشین کرد.

خودش هم نشست و با ضرب در ماشینو بست.

حرکت مونا به سمت ماشین ما رو دنبال میکردم که قبل از رسیدنش به ماشین کیان گاز داد و از در پارکینگ بیرون رفت.

کیان - معلوم هست چه مرگته

مگه من نگفتم حق نداری با میلاد و داریوش گرم بگیری

این همه دلبری چه معنی میده هاااااان

هان اخر رو داد کشید عصبانی شدم و برگشتم سمتش و گفتم

-من چمه یا تو چته

که چند روزه اصلا حال خودت و نمی فهمی

یا همش عصبانی یا حوصله نداری اومدم میگم چته سر من داد می زنی

کیان - خوب کاری می کنم

داد میزنم تو درک نداری

به قول خودت می بینی اعصاب ندارم بعد هی میای روی مخم راه می ری

که چی آقاا حتما نباید بدونی

-میفهمی چی میگی

من ندونم کی بدونه

مگه من شریک تو نیستم

چه توی ماموریت

چه توی زندگی

مگه ازم نخواستی یه فرصت به هر دوتامون برای زندگی بدم

پس باید به من بگی

کیان- بس کن رزا بس کن

من غلط کردم خوبه

حالا هم انقدر برای درآوردن لج من

با میلاد و داریوش ل*ا*س نزن باشه

-عه چطور تو با مونا ل*ا*س میزنی

لااقل داریوش و میلاد مستقیم به من نگفتن دوست دارم

ولی مونا قشنگ از علاقش به تو حرف زد

کیان-باشه هرچی بس کن

-باشه بس می کنم

از بس جیغ جیغ کرده بودم گلوم درد میکرد

و از بس کیان داد زده بود گوشم سوت میکشید

بلاخره داریوش از پارکینگ امد بیرون کیان یه بوق زد و جلوتر راه افتاد

یک سره روندن تا شمال نزدیکای رامسر بودیم که

داریوش جلوی یه رستوران وایستاد

از اون موقع که با کیان دعوام شده بود تا به الان نه من حرف زدم نه کیان حتی ضبط هم روشن نبود

حوصله ام حسابی سر رفته بود جلوی رستوران که پیاده شدیم مونا امد سمتمون

و رو به کیان که کنار من بود گفت

مونا-چرا صبر نکردید من بیام میخواستم پیش تو باشم رادینم

نتونستم طاقت بیارم درجه عصبانیتم داشت میرفت بالاتر

-مونا چرا نمیفهمی دوست نداره

تو رو نمی خواد

ازت خوشش نمیاد

خودش یکی دیگه رو دوست داره

اااه

جمع کن خودت رو چرا اینقدر ذلیلی اخه

اینا رو گفتم و رفتم سمت رستوران

اومدن کیان رو هم پشت سرم حس کردم

وارد رستوران شدیم و به سمت داریوش که یه میز 6نفره انتخاب کرده بود رفتیم

بعد از نشستن میلاد و مونا هم وارد شدن

مونا قرمز بود از عصبانیت ولی هیچی نمی تونست بگه

بعد از خوردن ناهار و حرف های معمولی بین غذا دوباره به حرکت خودمون ادامه دادیم

و بعد از حدود 1 ساعت به ویلای داریوش رسیدیم

داریوش- خوش اومدین دوستان اینجا خیلی بزرگ نیست

متاسفانه ویلایی که قرار بود بریم دست رییس بزرگه و خب نشد که بریم

کیان - نه خیلی هم خوبه مرسی

داریوش - پس دخترا توی یه اتاق ماهم توی یه اتاق

میلاد - خیلی هم عالی

بعد از جاگیر شدن توی خونه و چیدن وسایل توی اتاقا

داریوش رفت به اون یکی ویلا تا بره پیش رییس اصلی.

میلاد هم داوطلب شد تا بره برای ویلا خرید کنه.

یه ویلای نقلی یه طبقه

یه حال نسبتا بزرگ و دوتا اتاق با یه آشپزخونه.

جای جالبش این بود که با این که یه طبقه بود حدود ده تا پله میخورد تا به اتاقا برسی.

یعنی از بیرون یه طبقه به نظر میرسید ولی از تو دو طبقه بود.

لباسامو که جا به جا کردم ترجیح دادم یه دور اطراف بزنم.

اول حیاط رو گشتم.

پشت خونه یه باغچه خشک بود و چیز جالبی وجود نداشت.

جلوی خونه اما دو سه تا درخت پرتقال بود که ازشون بوی خوبی بلند میشد.

رفتم سمتشون خیلی بوی خوبی میداد با اینکه هنوز نرسیده بودن ولی بازم نتونستم طاقت بیارم یدونه کندم.

ولی اینقدر ترش و تلخ بود نتونستم بخورمش.

تمووووووم شد😉😉

برگشتم سمت خونه داشتم میرفتم تو اشپز خونه که با شنیدن صدای مونا

زیر راه پله قایم شدم

صدای کفشای پاشنه بلند مونا میومد

فکر کنم میخواست بره تو اشپز خونه

انگار داشت با تلفن حرف میزد

-ببین میلاد صد دفعه بهت گفتم که من عاشق رادینم نمی تونم برم خودمو جلوش خراب کنم که

-سکوت

-یعنی چی خب میگی من برم با داریوش باشم خودمو پیش رادین خراب کنم تا تو پیش رها خوش باشی

-سکوت

-میلاد عشق تو مهمه...

دیگه چیزی نشنیدم دور شده بود

سریع برگشتم طبقه بالا خودمو پرت کردم تو اتاق پسرا

چون میلاد و داریوش نبودن پس حتما کیان تنهاست

بی خیال قهر شدمو فقط تند تند تعریف کردم ماجرا رو

وقتی براش تعریف کردم عصبانی شدو گفت

-مگه از رو جنازه من رد شن اجازه نمی دم یه مو از سرت کم شه رزا حتی یه تاره مو

و با عصبانیت رفت بیرون

باز بهم گفت رزا

اه

دلم دریا میخواست رفتم تو اتاق لباس پوشیدم و رفتم سمت در ویلا

وقتی داشتیم با ماشین میومدیم دریا رو دیدم

رفتم از در بیرون کیان رو دیدم که روی شن ها نشسته بود

رفتم کنارش

-ببخشید من تند رفتم

کیان -نه رزا تقصیر منم بود

-دیگه منو دوست نداری

)با بغض(

کیان -چرا این حرف رو میزنی

با تعجب(

-اخه دیگه عروسک صدام نمی کنی

کیان-دختره دیوونه

-پس چرا دیگه صدام نمی کنی عروسک

لبامو بر چیدم

کیان -چون میخوام اونی که دوست دارم صدات کنم

-کدوم

کیان -یادته بهت گفتم اگه یه روز فهمیدم خیلی عاشقتم یه اسم برات میزارم

-اره

-از این به بعد میخوام اونجوری صدات کنم

-چه جوری

-میخوام صدات کنم رزمن

با لبخند نگاش کردم بهم نزدیک شد و گفت

-بیخیال ماموریت پاشو باید جایی بریم

یواشکی با کیان سوار ماشین شدیم و جیم زدیم

بعد از حدود 20 دقیقه کیان داخل جنگل شد و یه جاده اونجا بود جاده رو تا انتها رفت و وارد یه روستا شد

-وای کیان اینجا چه با صفاست اینجا کجاست

-اینجا روستاییه که دفعه پیش اومدم ماموریت

-تو روستا ماموریت

-اره یه خونه قاچاق اینجا کشف کردم

-پس واسه چی اومدی اینجا الان

-زمانی که داشتیم اینجا کار میکردیم با یه پیرزن تنها اشنا شدم

اومدیم بریم دیدن اون

-واااای چه خوب

ماشین رو توی میدون روستا پارک کرد چون تو کوچه ها نمی شد ببره باهم رفتیم سمت یکی از کوچه ها

انگار همه کیان رو میشناختن چون باهاش سلام و علیک میکردن

بعد از 5 دقیقه پیاده روی به در یه خونه قدیمی اجری رسیدیم کیان در زد

طولی نکشید که یه پیرزن تپله لپ گلی در و باز کرد

کیان -سلام عزیز خوبی

پیرزن انقدر از دیدن کیان خوشحال شد که دستی رو سر کیان کشید و گفت

-سلام پسرم چه قدر امروز یادت بودم پس قرار بود بیای بیا تو

کیان دستشو گذاشت پشتمو گفت

-عزیز برات مهمون اوردم

عزیز-ماشالله ماشالله چه دختر نازی عروس گرفتی پسرم

کیان-اره دیگه مگه قول نداده بودم با زنم بر گردم

عزیز -کار خوبی کردی پسرم بفرما تو

با کیان رفتیم تو

یه حیاط باصفا پر درخت یه خونه اجری نقلی اون سر حیاط و یه اتاق هم این سر حیاط

خیلی ساده ولی دوست داشتنی

با کیان رفتیم سمت خونه

عزیز-خوش اومدید عزیزانم خوش اومدید

کنار سماورش روی زمین نشست و گفت بفرمایید بشینین

تو استکان های کمر باریک برامون چایی ریخت با ابنبات جلومون گذاشت

بعد از خوردن چایی عزیز رو به کیان کرد و گفت

-برو اون سر تو اتاق قدیمی خودت بخاری روشن کن شب میخوای بخوابی یه موقع سردتون نشه

کیان-نه عزیز شب نمی مونیم

عزیز-اصلا حرفشم نزن نمی زارم بری تا تو بخاری رو روشن میکنی منو این نو عروسم هم شام درست میکنیم مگه نه خوشگلم

-چرا که نه عزیز

خیلی به دلم نشسته بود

اون شب بهترین شب زندگیم بود یه میرزا قاسمی و ماهی شکم پر عالی خوردم کنار عزیز بعد از مدت ها مادر داشتن رو حس کرده بود

اخر شب با کیان به اتاق کنار حیاط رفتیم

عزیز یه رخت خواب با یه پتو به کیان داده بود

اونا رو پهن کرد و اه منو در اورد هم پتو یه نفره بود هم زیر انداز فقط 2 تا بالشت داده بود

صبح با کمر درد بیدار شدم

دست های حلقه شده کیان رو دور خودم حس میکردم

سرم روی س*ی*ن*ه برهنش بود

با یاد اوری دیشب یه جیغ خفیف کشیدم

نیم خیز شدم

با جیغ من کیان از جاش پرید که باعث شد پتو از روی جفتمون بره کنار

با دیدن بدن های برهنه مون

یه جیغ فرا بنفش کشیدم سریع پتو رو کشیدم روی خودم

کیان حاج و واج نگام میکرد

کیان -چیه چیشده

نمی دونم چرا گریم گرفت

با دیدن اشکام بهم نزدیک تر شد و با ترس پرسید

-چیشده درد داری ؟؟؟

نمی تونستم حرف بزنم

کیان سکوتم و گذاشت پای خجالتم

و دستشو به صورت ماساژ میکشید روی کمرم

اخه چرا من این همه تنهام

کاش یه کسی رو داشتم باهاش حرف میزدم

کاش مامانم بود

الان باید چیکار کنم

الان باید چه حسی داشته باشم

اگه کیان ازم خسته بشه

وای اگه دیگه دوسم نداشته باشه

تمام اینا حالمو خراب میکرد

کاش فقط یه نفر رو داشتم

کیان- رز من نمی خوای چیزی بگی

با کله بهش گفتم نه

انگار فهمید چمه چون شروع به تکرار ریتم یه اهنگ رو کرد

و منو بیشتر تو اغوشش فشار داد

انقدر به حرکتش ادامه داد که دردم کمتر شد

دوباره داشت خوابم میبرد که صدای در اومد

و بعدش صدای عزیز

-عروس جان پسرم خوابیدید هنوز

کیان- عزیز شما برو ما هم میایم الان

عزیز- باشه پسرم سفره صبحانه رو پهن کردم بیاید زودتر

کیان-چشم

عزیز- چشمت بی بلا پسرم

صدای پاش که دور میشد اومد

کیان -خانمم حالت خوبه ؟ میتونی بلند شی

با خجالت گفتم

-اره ولی....

کیان - ولی چی

-کاش میشد برم حموم

کیان- اینجا حموم ندارن عزیزم صبر کن بعد از صبحونه میریم ویلا

-باشه

کیان - مطمئنی حالت خوبه

-اره بریم

کیان- باشه

بعد از خوردن صبحانه به اسرار و قول که دوباره به عزیز سر میزنیم

تونستیم راضیش کنیم تا برگردیم ویلا

درد کمرم هر لحظه غیر قابل تحمل تر میشد

ولی روی گفتن به کیان رو نداشتم

نمی دونم چقدر تحمل کردم ولی خوابم برد

وقتی چشمام رو باز کردم

بیمارستان بودم و یه سرم به دستم وصل بود

کیان -به هوش اومدی

چرا به من نگفتی درد داری

اخ از دست تو دختر

-خب سلام

-علیک سلام

-کیان خجالت کشیدم خب

کیان - دیگه حق نداری از شوهرت خجالت بکشی فهمیدی

-بله فهمیدم

بالاخره بعد از 24 ساعت به ویلا برگشتیم

کیان می گفت داریوش بهش زنگ زده ازش پرسیده ما کجاییم

که اونم گفته من حالم بد شده و اورده منو بیمارستان

داریوش هم خواسته که بیاد دیدنم که کیان گفته من دوست ندارم تو مریضی کسی ببینتم

خودش واسه خودش بریده بود دوخته بود نقشه هم کشیده بود

حالا اسم شوهر رو خودش گذاشته بود

کلی اولتیماتوم داده بود که طرف میلاد و داریوش نرم

تازه کلی هم نقشه کشیده بود که به هوای حال بد من

شب ها بیاد پیشم که مثلا مراقبم باشه حالم بد نشه

فقط نمی دونم میخواست چه اسمی روی بیماری من بزاره

به نزدیکی های ویلا که رسیدم سمتش برگشتم و گفتم

-کیان

کیان- جانم

-بالاخره که باید بهشون بگی بیماری من چیه

اون وقت چی میخوای بگی

کیان- میخوام بگم اسم داری

-واااااا

-والله

-کیان خب اسم داشتن یه سریع شرایط و حالت خاص داره که من نداشتم تا حالا این حالات رو

-پس میگی چی بگیم

-بهتره بگیم میگرن حاد دارم

-خب چرا میگرنت عود کرد

-چون دیروز مدت طولانی توی راه بودیم

جاده عصبیم کرد

-اره اینجوری هم میشه گفت

جلوی در ویلا توقف کرد

از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت

زنگ و زد در که براش باز شد رفت تو و از تو در پارکینگ رو باز کرد

و رفت جلوی ویلا وایستاد

بعد کمک کرد من پیاده بشم

دستشو انداخت دورم و تا دم در ویلا با هم رفتیم که در باز شد و داریوش میلاد و مونا اومدن بیرون

مونا - وای اقا رادین من فکر کردم شما چیزیتون شد انقدر نگران شدم

دلم میخواست جفت پا برم تو شیکمش

چرا اینقدر این دختر رو نروه

میلاد- رها خوبی

داریوش - وای رها جان چرا نگفتی حالت بد شده

کیان - رها یکم خسته است بهتره بریم تو

در ضمن حرف نزنه براش بهتره

داریوش - اره بریم بریم

وارد حال که شدیم صدای سلام یه نفر میخ کوبم کرد

با شک بر گشتم سمتش که ناخوداگاه پاهام شل شد

اگه کیان نگرفته بودم افتاده بودم روی زمین

کیان مثل من جا نخورده بود

اصلا تعجب نکرده بود

یه لحظه یه چیزی از ذهنم عبور کرد

برگشتم سمتش

زیر لب گفتم.

-تو میدونستی

چشماش رو روی هم گذاشت

صدای داریوش اعصابم رو بیشتر خرد کرد

-دانیال خان هستن پسر رییس کل این تشکیلات

پسر رییس

پسر رییس کل این تشکیلات

این تشکیلات

دانیال

پسر علیرضا

علیرضا

علیرضا پدر دانیال

علیرضا شمس

رییس

علیرضا شمس رییس کل این تشکیلات

رییس باند

پاهام شل شد

این دفعه کیان هم نتونست نگهم داره

دنیا جلوی چشمام تار شد

چشمام رو که باز کردم

خودم رو توی یه اتاق دیدم

ولی هیچ شباهتی به اتاق هایی که توی ویلای داریوش بود نداشت

به سختی از جام بلند شدم خودمو به در رسوندم

ولی هر چی تلاش کردم نتونستم در رو باز کنم از بیرون قفل بود

تمام اتفاقات یادم اومد

حالا می فهمیدم

معنی حرف دانیال رو

اره دانیال گفت

به منه احمق گفت که رییس باند منو میشناسه

اون صدای اشنا تو باغ

علیرضا بود

اون تمام این مدت میدونسته میخوام بازیش بدم

تمام تنم یه ان رفت روی ویبره

علیرضا کیان هم دیده

میدونه کیان پلیسه

کنار در سر خوردم و نشستم

تمام اتفاقات یکی یکی از جلوی چشمم رد شد

همه چی رفت رو هوا

حالا چیکار کنیم

اخ اگه بلایی سر کیان بیارن چی

ای وای

طولی نکشید که در باز شد

به دانیال که وارد شد نگاه کردم

دانیال- حالت خوبه

با بغض صداش کردم

-دانیال

دانیال- جانم خواهری

-بگو که همش یه خوابه

از جاش بلند شد و رفت سمت پنجره اتاق

جلوی اون وایستاد

-همیشه دوستت داشتم, وقتی برای اولین بار دیدمت و بابا گفت از این به بعد با ما زندگی میکنی

با خودم گفتم اخ جون دیگه تنها نیستم یه خواهر دارم

همه چی خوب پیش میرفت

تا اینکه یه روز که داشتم از کنار اتاق

مامان و بابا رد میشدم

اسم تورو شنیدم

گوش وایستادم اون روز فهمیدم

بابام چیکارست تو کی هستی

اومدم بیام پیشت بهت بگم فرار کنی

ولی خوردم به گلدون و شکست

بابا منو دید

فهمید که همه حرف هاشو شنیدم

تهدیدم کرد

منو زد . گفت تو رو میکشه

ترسیدم نه برای خودم برای تو

اون روز رو یادته که فکر کردی من دختر دوست بابا رو *ب*و*س*یدم

اره

-اره یادمه

دانیال- اون روز من فقط میخواستم ازش حرف بکشم که بدونم قراره چه بلایی سر تو بیارن

من فقط بهش نزدیک شدم که ازم بترسه و حرف بزنه

تو ما رو دیدی و رفتی به ادرینا گفتی

درسته که ادرینا رو دوست داشتم

ولی نه بیشتر از تو

از اون روز که نتونستم از زیر زبون دختره حرف بکشم

تصمیم گرفتم که یه جوری از خونه بفرستمت بیرون

نمی تونستم بهت بگم

کله خراب بودی میرفتی سمت بابا که مثلا انتقام بگیری

بعد بابا میتونست هر کاری باهات بکنه

تصمیم گرفتم اذیتت کنم تا بری

ولی تو بازم سرتق بازی در اوردی

ولی لااقل تونستم دورت کنم از خونه

کمتر توی خونه بودی ولی بازم بودی

سعی کردم از این پرونده بکشمت بیرون

ولی بازم خودم گیر افتادم

نمی تونستم هیچ کاری کنم یه طرفه غصه تو بودی یه طرف غصه بابام بود

درسته بده درسته قاچاق چیه ولی بالاخره بابامه

نمی تونستم بفروشمش

نمی تونستم تورو از دست بدم تو خواهرم بودی

تیشرت شو در اورد

و به بدنش اشاره کرد همه خط خطی بود که معلوم بود بعضی هاش قدیمی و بعضی هاش تازه بوده

-نگاه کن هر دفعه که تو رو میزدم یا تهدیدت میکردم

خودمو تنبیه میکردم

با چاقو با فندک یا هر چیزی که دم دستم بود

یادته یه روز که تو جلوم از ترس غش کردی

من همون روز تو پهلوم چاقو خورد و بردنم بیمارستان

به همه گفتم دعوام شده

نه دعوا نکرده بودم خودمو تنبیه کرده بودم

رزا

من یکی از ادم های بده زندگی تو نیستم

به خدا دوستت دارم مثل خواهرم

اشک تو چشماش بود

منم داشتم گریه میکرد

پاشدم و دوییدم سمتش

خودمو تو اغوشش جا دادم

صدای گریم بلند شدم

دانیال- جانم خواهری جانم گریه نکن عزیزم

-دانیال

دانیال- جانم

-الان چی شده

-فعلا هیچی

-خب الان من چرا اینجام

الان کیان کجاست

-خب چند روز پیش من رفتم پیش کیان سیر تا پیاز قضیه رو براش تعریف کردم بابا میخواست امروز بفرسته تو و کیان رو بکشن

من و کیان تصمیم گرفتیم تو بیای پیش من

-پس الان کیان هم اینجاست

-نه

-پس کجاست

-پیش دوستم

-یعنی جاش امنه

-اره جاش امنه راستی تو دوسش داری

اون که انگار برات میمیره

خجالت کشیدم

-خب میدونی.....

یه لبخند زد و گفت

-اره فهمیدم

بهت گفته

-ببخشیدا ولی شوهرمه

-دروغ میگی

-واااا دروغم چیه

یه لبخند زد و گفت

-از همون اول معلوم بود جربزه داره

دانیال - امروز دیگه باید بریم دکتر نمی شه که همش یا بالا میاری یا رنگ به رو نداری چته اخه تو

به سختی گفتم

-حالم خوبه نمی خواد

30روزی بود که اینجا بودم

خبری از کیان نبود

دانیال هم حرفی نمی زد

همش یه جوری منو میپیچوند

بی حال از دستشویی اومدم بیرون

دانیال- زنگ زدم دکتر بیاد خونه

-ای بابا خیلی هم مهم نبودا

****

نیم ساعت از رفتن دکتر میگذشت

باورم نمی شد

من

کم کم لبخند نشست روی لبم

من حامله بودم بچه من

بچه منو کیان

واییییی خدایا شکرت

نویسنده:

زندگی پستی بلندی های زیادی داره

البته یه جاهایی هم هست که زندگیت میوفته تو سرا شیبی

زندگی رزا و کیان رفته بود تو سراشیبی

سراشیبی که اگه تند بری میری تا ته دره

از اون سراشیبی ها که هرکسی نمی تونه کنترلش کنه گاهی چقدر سخته باور اینکه زندگیت به یه نقطه برسه که هر یه قدم اشتباه تو رو به پرتگاه نزدیک کنه

کیان نبود

کجا بود خدا میدونه

اگه کیان بود و میفهمید پدر شده

چه عکس العملی از خودش نشون میداد

بچه

ب چ ه یه موجود که داره تو بطن رزالی رشد میکنه

سر نوشتش چی میشه

رزالی میتونه از بچه اش مواظبت کنه

صدا میاد

صدای گلوله

کی مرده

کی زنده

کی زخمی

کی سالم

پیشنهاد می شود

رمان جای مادرم زندان نیست | مریم علیخانی

رمان کاش نبودم | مهلا جعفری

رمان به دنبال انتقامMahbanoo_A |

در کانالاین کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)